ببوسم کنون خامه ام را که شُد
چو پولادگون تیغ، دشمن فگن
(اُستاد خلیلی)

سنگرستان

مجموعهٔ حماسه ها



اثر: محمد حنیف (حنیف بلخی)

ببوسم کنـون خامه ام را که شد
چو پولادگون تیغ ، دشمن فکن
(استاد خلیلی)

سنگرستان

مجموعۀ حماسه ها

اثر :

محمد حنیف (حنیف بلخی)

نام کتاب : سنگرستان
مؤلف : محمد حنیف (حنیف بلخی)
مهتمم : الحاج ثمرالدین « ثامر »
تعداد طبع : یکهزار جلد
تاریخ طبع : اسد ١٣٦٩
قیمت فی جلد :(٤٠) کلدار

تقریظ :

بنام خدای یکتا وتوانا

واقعاً" نمیدانم چه سری درمیان است وچه رمزی دراین نهفته است که شعروادب فارسی دری باوجودتمام آسیب ها وگزندهائی که درطی قرون واعصاردیده است ،بازهم پویا وبویا وبالنده است وتوانائی آنراداردکه باکاروان زمان هم آهنگ باشدوپدیده های نورادرخودهضم کند. شایدیکی ازدلایل مهم ،وسعت ،قابلیت ،رسائی وغنای فرهنگی این زبان باشد، وشایدهم علت عمده بقا وباروری آن دراین نکته مضمر باشدکه ادب وشعرفارسی بافرهنگ ومعارف اسلامی وانسانی جوش خورده ویابه تعبیردیگر، زبان مذکوردرطول چهارده قرن تاریخ کتبی خویش، مفسر ومبین علوم عقلی ونقلی وخازن گنجینه ها وره آوردهای برارج دانش واندوخته های بشریست ،ومشیت الهی بران است تازنده بماندوزندگی ومعنویت را رونق بخشد. ورنه چه مصیبت هاکه بدامنش نیاویخته وچه فتنه هاکه بسراغش نیامده است!!

هرگاه به افق های دورتاریخ کشورنظرافکنیم ،می

بینم که این آب وخاک پیوسته درمعرض ترکتازی های قدرت جویان وخودکامگان داخلی ویا حمله وهجوم غارتگران وکشورگشایان خارجی قرارداشته وبارباربخون فرزندانش ترشده است .

گهی علاء الدین جهانسوز برغزنه می تازدواین شهر تاریخی را با همه مجدوعظمت وکانون های علمی وفرهنگی وکتابخانه ها وکتاب های نفیسش به آتش می کشد.زمانی چنگیزولشکریان خونخوارش هجوم می آورندوهرات وبلخ وبامیان را به خون وآتش می کشندوزنده جانی برجانمی گذارند. مساجدومدارس وخانقاها راویران می کنند، مشاهیرعلم وادب راسرمیزنند وکتاب وکتابخانه هارا یکسره نابود مینمایند. به نحوی که آثاری ازمدنیت وفرهنگیان برجانمیماندواین سرزمین معمورو آبادان بویرانه مبدل می شود. امادیری نمیگذردکه این محیط بلادیده ورنج کشیده، رونق ازدست رفته خودراباز می یابدوچراغ علم وادب ومعرفت وفضلیت باردیگربرکوی وایوان بلخ وهری وغزنه وغور، روشن میگردد.

حتی آنانی که درآستانه حمله چنگیزیان ویا درجریان آن ، رخت سفرمی بندند وبه کشورهای دیگرپناهنده می شوند، این میراث فرهنگی راباخودارمغان می برند ودرمحیط هجرت ازآن پاسداری می کنند. تاانجاکه رشد می کند، نضج می یابد، بکمال میرسد وهجرتکده شان رافرا میگیرد. چنانچه سرگذشت سلطان العلمابهاءالدین بن حسین خطیبنی بلخی ، معروف به بهاء ولد، پدرحضرت مولانا جلال الدین بلخی ، یکی ازاین نمونه هاست ، وما خودمیدانیم که نتیجه این هجرت چه بودوچه گنجینه هائی

را درصفحه هستی و معنویت بجا گذاشت . مثلا" مثنوی معنوی جلال الدین محمد بلخی (رح) عظیم ترین دایرة المعارف اسلامی وانسانی است که دردیار هجرت سروده شده وتا امرور توجه بزرگترین دانشگاهها ودانشمندان جهان را بخود معطوف داشته وهریک می کوشدتا ازاین اوقیانوس بیکران ادب وعرفان واندیشه ، گهری بدست آرد .

روزگاری هم استعمارگران برتانوی برکشور ما تاختند وهرچه ازدست شان ساخته آمد مضایقه نکردند . درچندین جا ومن جمله بازار کابل راآتش زدند ، کتابخانه ها وآثار تاریخی را به یغما بردندوسیرفکری وادبی راکه درحال رشدوتکامل بود ، ازجهش بازداشتند . لیکن باوجوداین همه بیدادوتباهی وغارتگری وسمپاشی درخت برومندوکهن سال (ادب وشعرفارسی) درکشور ما ازهم نخشکیدوپس از کوتاه زمانی مجددا" جوانه زدوطراوت وشادابی اش راباز یافت .

سرازیرشدن عساکر وحشی وبی فرهنگ روس درافغانستان ضربهٔ دیگری بودکه برپیکراین ملت واردآمد وهمه معیارهاوارزشهارا ازبنیادواژگون ساخت . درجریان این مصیبت وبدبختی که تقریباً دوازده سال طول کشید ،روسها هرجا رسیدندکشتندوغارت کردندوآتش زدند ،علما وادبا وفرهنگیان وقشرچیزفهم کشور نخستین گروهی بودندکه یا بقتل رسیدن ویا درسلول های زندان ،سلامت جسمی وفکری خودرا ازدست دادند .موزیم ها و کتابخانه ها تاراج گردید ،درمکاتب وفاکولته ها درس الحاد وبی دینی تعمیم یافت مراکزعلمی وفرهنگی به شیوهٔ روسی درآورده شد ، وبدین ترتیب گمان میرفت در زیراین گنبدنیلوفری ودرزادگاه سنائی ومولوی وجامی ، دیگر طبع آزادی نوائی رشدنخواهدیافت وطایرفکروادب و شعر

واندیشه ،هرگزبال وپرنخواهدگشود. چنانچه درترکستان وبخارا چنین شدواستعمارتوانست ریشه های ادب وفرهنگ فارسی ومعارف اسلامی را باداس استبدادوالحاد قطع کند وگلشن سخن وسخنوری را برای همیش بخشکاند.

ولی خوشبختانه باوجودتمام ستمگری هاوددمنشی ها وکشتارها وتوطئه ها ونقشه ها وبرنامه هائی که اربابان کرملین واجیران شان درافغانستان انجام دادند،روزنه های الهام بروی ما بسته نشدونوای ملکوتی شعروقلم، همصدا وهم آوازباشلیک مرمی های جوانمردان سنگرنشین قلب دشمن رانشانه گرفت وجگرگاهش راازهم شگافت.

دراین دوره برعکس تمام نومیدی ها ونامرادی ها وبیم وهراس، ادب وشعرفارسی درسنگرها حفظ وپاسداری شد ازآنجا مایه گرفت ودردیارهجرت وآوارگی رشدوپرورش یافت. این رشدوبالندگی بحدی سریع، وسیع،پرمعنی، پرمحتوا ودردا ندودوشورانگیزبودکه تمام مکتب های ادبی راتحت شعاع خودقرارداد ومکتب جدیدی را درتاریخ ادبیات ما بنا نهاد. عنصرشعر، ترکیبات شعری، موضوع ومضمون وبطورکلی ،احساس وادراک وتخیل وبرداشت شاعرو نویسنده دگرگون شدودرنتیجه استعدادهای هنری وادبی خارق العاده‌ای رابه صحنه‌کشیدکه درشرایط عادی نا ممکن بود وجناب مولوی صاحب محمدحنیف بلخی نمونه اعلی وبارزی ازچنین استعداد هاست.

هربارنوشته های منثورمولوی صاحب را مرورمینمایم فکرمی کنم قاضی القضات بلخ ،حمیدالدین عمربن محمود بلخی (قرن ششم) قلم بدست گرفته ونکته های اخلاقی وتاریخی وفلسفی وعرفانی ودینی را (به آئین نگارش امروز)

روی کاغذ نقش می کندوآنرا خدمت هم میهنانش به ارمغان میگذارد تا بخوانند وبیاموزند وبرفرهنگ واصالت های فرهنگی خویش آشنا شوند. ویا چنان پندارم که بوعلی برکرسی نشسته و ((دانشنامه علائی)) می نویسدتا شمعی فراه دانش آموزان جوان برافروزدوآنانرا بسوی علم وفضلیت وآگاهی رهنمون گردد.

هکذا گاهی که اشعارش رانگاه می کنم ،گمان می برم دیوان بوشکوربلخی دردست دارم ویا حماسه های دل انگیز دقیقی را میخوانم. اما اودرفن شاعری سبک واسلوب ویژه خودش را دارد. ازهرچمن سمنی چیده وآنرا برتارک تاریخ ادب فارسی اکلیل بسته است.

بعضی ازقصایدش درترکیب وتشبیه وقدرت وخلاقیت ومضمون آفرینی، خاطره های ظهیرالدین فاریابی را تداعی مینماید، لیکن با این تفاوت که جناب مولوی صاحب نه کرسی فلک را با بال وپراندیشه تهٔ پا میگذاردتا فراز کهکشان ها رودوحال خونین کفنان ده ودیارش رابه عرشیان بازگوید. سخن واندیشه اوبرر کاب جوانان برهنه پاو شهسواران سنگردار وخاک نشینی بوسه میزندکه شاهان بی کمروخسروان بی کله اند. ودست وبازوی رادمردانی را می ستایدکه باعفریت استعمار واسارت پنجه نرم کردند وبه انسان وانسانیت درس آزادی وآزادزیستن آموختند.

همچنان بعضی ازقصایدش درپختگی الفاظ ،سلامت معنی وآهنگ کلام ، گاهگاهی با اشعارخاقانی پهلومیزند. اما ازنظرمحتوا ، ماهیت واهداف وارزش های اجتماعی وپیام ورسالت انسانی ، بین اشعاراین دوفرقها وفاصله هاست. مولوی صاحب اغلب کوشیده است تا آئینه داررنجها ودردها

وآلام جامعه ومردم خودباشد، علم وهنرواستعدادش رادر خدمت مردم بکاربردودردری رادرپای این وآن نریزد.

رباعیات وقطعات اخلاقی واجتماعی وی بااشعارابن یمین بی شباهت نیست. هربیت ومصرعی کهازخامه‌اش میتراودآموزنده است وهرمطلبی راکه عنوان مینماید الهام بخش وتنویرکننده. بعبارت دیگرمولوی صاحب کوشیده است تامایه وعنصر ومفاهیم وترکیبی کهاشعارش بدان پیرایه بندی می شود، ازلوث حشووزوایدوپوچی عاری باشدوعروس سخن به حله‌ای آراسته گرددکه درخور اوست. مسلما" این نوع شعربرغنای فکری وفرهنگی‌دریک کشورمی افزاید، گلهای ادب راپرباروترورنگین ترمیسازد وپایگاهش تابرین قله های عظمت وافتخاربالامیرود.

جای شک نیست که جناب مولوی صاحب شخص فقیه ودانشمندیست واین امرخواه ناخواه درشعرش اثرگذاشته وآنراروح ورنگ داده است، لیکن محیط هجرت، فاجعه وطن، دردوداغ آوارگی واحساس رسالت ومسئوولیت، کلام اوراپرمحتواترواربمندتروپخته ترساخته وصفیرقلم وصدای قلبش رارساتروگیراترکرده‌است. صورخیال درشعرمولوی صاحب تجلی دیگرداردودقت وژرف نگری اش کیفیت دیگر.

اوبدانگونه کهسعدی درزوال ملک المعتصم بالله وخرابی بغداد بدست هلاکو، می گریست وندبه‌میکرد، برمیهن آتش گرفته اش گریه می کند وبرویرانی های کشوروویرانه های بلخ وهری وغوروغزنه فریادمی کشد وغم نامه هایش راباشک وخون آذین می بندد.

گاهی باقافله جهادهمراه می شودوباسرودن ترانه‌ها وحماسه های روح بخش‌خویش، پیکارگران جوان رابه

جهاد ومبارزه علیه هلاکوهای قرن بیست ، برمی انگیزد
گهی محمل اندیشه بکوی آوارگان می کشدوازخــون دل
وخونابه چشم یتیمان خامه اش را رنگین می کندوحدیث
خونین شب های آوارگی وبیکسی وهردم شهیدی آنان رابر
دفترایام سجل مینماید . اینجاست که شعرش دردانـدود
می شود، سوزمی یابد، امتیازپیدا می کند، جان میگیرد
ودردلها چنگ میزند .

علوطبع ، مناعت نفس ، صفائی باطن ،وارستگی وبی
اعتنائی مولوی صاحب به امورمادی وتعلقات دنیـــوی،
افکاروا شعاروی را صفا وجلا وحلاوت خاصی بخشیده اســت
پنداری که حرف حرفش را با زمزم دردشسته اندوبا زیـــور
اخلاص وآزادگی وایمان ، آرایش داده اند .

اشعارمولوی صاحب عمدتـا طبیعی، روان،بی تکلف ودرعین
حال سخت استادانه است . کلمات غریب ونامانوس دران راه
ندارد، ازتعقیدلفظی ومعنوی مبــراست ، وازآنچه کـه
ادبا آنرا ((تنافر)) خوانندو ((رکاکت)) نامند، چیـــزی در
شعرش به نظرنمیرسد .

گرچه اعجازجهادوکانون هجرت استعدادهای شــگرف و
جوانی رادرنفس جامعه تبارزداده که ان شاء الله هریک
درآینده بنوبه خویش مشعل دارشعروادب دری خواهندبود
ولی درحال حاضرمولوی صاحب پیش آهنگ این قافله اســت
وآرزومندیم که ایشان ازعمربرخورندونسل جوان ازآثاراو .

بهرحال ارزیابی فنی ودقیق اشعارمولوی صاحـــب
مستلزم وقت کافی وفرصت مناسب می باشدکه متاء سفانه در
این لحظات برای من میسرنبود وامیدوارم روزی ایـــن
مامول برآورده گـــردد ودرباره اش بیش ازایـــن

گفته ایدکه سزاواراست ومستـــحق !!

والســـــلام

نصری ـ حق شناس ، اسلام آبادپاکستان
روزعیدقربان ،۱۲سرطان"۱۳۶۹"خورشیدی

oلا12

تقریظ :   بقلم استاد محمد یوسف "آئینه"

بسم الله الرحمن الرحیم

اثر یا و نظر

وقتیکه بشر در مسیر تاریخ اندکی خود را شناخت
نخستین تظاهرات وی در تفوق جوئی و امتیاز و قدرت و نفوذ
بود ، افتخارات قبایل در بدو تاریخ بدین مظاهر بود
فتوحات جنگی ، غلبه در مسابقات مادی وغیره ، غرور می
آفرید و اسباب تفاخر و سربلندی برهمکنان میگردید ، ای
بسا که چنین پدیده ها ، قبیله و یورتی را از بین می برد
خونریزیها و کشتارهای اقوام کهن ریشه و افسانه های که
هنوز هول آن بر دلها ترس می نشاند ، همان یادگارهای -
گمراه کننده است .

اتفاقاً " بشریت در تحولات دوره ای وسیر انکشافی
و تکامل حیاتی ، هرقدر پیشرفت و مداج تمدن را پشت سر گذاشت
بیشتر سعی نموده تا از لحاظ ملیت و نژاد و ساحه مملکتداری
چنین افتخاراتی را ابداع کند و سرگذشتهائی از نسلهای
دور با هرگونه مبالغه و اساطیر بیافریند ، قهرمانهای
بمیدان کشد و ماجراهای بران بندد .

شعراء وافسانه خوانان خیال پرداز پیش از بوجود آمدن الفبای تحریر ونوشتن برخشت وبرگ ودیواره سنگی این تلاشها را برعهده گرفتند .

با مرورکوتاه ویک چشم اندازی می بینیم : قبیله قوم ،ملت ،وحتی دودمانی نیست که زین طرز قصه ها وداستانها وروایاتی نداشته باشند ،قدیمترین این رشته هنری را براساس بخش ها " ارستو" که برای ادبیات "اپیک" نام گذاشته ، درایلیا وادیسه ، هومریونانی می یابیم واقوام وقهرمانهای رادرآن معرکه دهشت آوردرگیر می بینیم وخوانهای ازجنگ ها وزورآزمائی های گسترده می یابیم .

همچنان مصر، آسوروبابل ازملل قدیم زین اساطیر فراوان دارند، آثارکرناک ورامسس دوم، ستون نارایـن وآسوردرپانیپال وتکلات پلاسروغیره درآن ولاهنوزوحشت دربیننده می اندازد.

حماسه های هندوستان در"مهابهارت درایامانا "همان داستانهای حماسی اقوام گسترده بومی وقهرمانیهای " سیتاه" و"راما" وعدهٔ درحواشی آنهااست که مثل"هومر" یونانی شاعرقوی گوی حماسه پردازرجزخوان هند"والمیکی" آنرا به نظم کشیده .

خداینامه های آریائیان وحماسه های ازینگونه را فردوسی درشهنامه گردنموده وبزرگترین حماسه باستان مشرق زمین رابا قهرمانیهای رستم زابلی بدرهای دری - آراست وقبایل افتاده رازندگی بخشید، ودینامیزم روحی ابداع کرد که الحق دائره المعارف حماسه ها باید بدان گفت ،چنانچه بعدآن هرقدرشعراء ومنظومه سرایان

چنین تلاشی کردندوهنرنمائی ها فرمودندبدان رنگ و آب نشد .

فاتحان وجهانگشایان وخونخواران مشهورواقوام وقبایل مهاجم وآدمی براندازدردرازای تاریخ بسی سوبرآوردند ، وتوفانهای درگوشه وکناردنیا برپا کردند بازمثل گردوخاشاک فروکش کردندوخودهم میان خون وآتش نیست ونابودشدند .

ولی یادگارهای شان بازهم ،درنامه‌ها وکتاب ها وتاریخ ها بدست عده‌ای متعهد برادامه‌چنین خصلت های ضد آدمیت باقی ماند ،تا متعرضین دیگر ، جای رفتگان دژخیم خوی را بگیرد ونگذارندصلح وصفا برین خاکدان سایه‌افگند .

مدافعین شجاع وآزادیخواه ملی ومحلی،درین تجاوزات چه قبل از شهوت استعمار وچه‌بعددرقرن های اخیر نیزدرقاره‌ها زیادندکه فقط پی نجات ودفاع ازآزادی و ناموس ووطن سمندرواربرآتش زورمندان وستمگران آدمخوار زدند وبافتخارات ومباهات سردادندکه‌چنین قهرمانها ودلاوران وقربانیان ،مظهرافتخاروسرفرازی درعالمند وحماسه وفخریه نسلها راسزاوارند ،اگرعطفی درین مسیر شود ، چهره های ژاندارک فرانسوی ،تل وهوفرالمانی عبدالکریم شاهین ،واعرابی پاشا ، سکندربیک البانی شیخ شامل وابراهیم بیک ودولت بای وصدهای دیگردرکشور های دورونزدیک حماسه‌آفریده‌اندومردانه‌دفاع ازشرافت انسانی نموده‌اندکه‌بناچارتاریخ هاوقصه‌ها ازآن مایه ومحتوا گرفته .

دروطن ماهم که‌تاچشم تاریخ نفوذمیکند ، همین تهاجم ودفاع وافتادن وبرخاستن وتنازع للبقاء بوده‌زیرا -

انتخاب طبیعت درسکنای پدران ما اندرچهارراه تهاجمات عمومی زانسوی دشت ها وستپ ها ودریا ها درکاربوده همیشه پیکاروآماده باش درجلو سوارکاران وتیراندازان و سلحشوران وحشی، مهدآریا وقبایل آنرا سخت سرومدافع پولادین بارآورد، دردوره های سوم اشغال آنچه تاریخ دوست ودشمن نشان میدهد، این آزمایش را بموفقیت وباکارنامه های عظیم انجام داده اند.

تهاجمات پی درپی استعمارجوئیان اروپائی درقرنهای نزدیک شاهد، چنین حماسه آفرینی ها وقهرمانی های ملی دردفاع ازآب وخاک است.

بعدازاستردادآزادی افغانستان وطن عزیزهنوزنفس های براحت نکشیده بودوزمین کشورزان همه باران خون - پاک نشده که اردوی روس بادسیسه های اهریمنی وسلاح شیطانی درقطارکوره های جنبنده ازآهن وآتشفشان برما ریخت.

علم جهادبرافراختیم وده سال کشته دادیم وجب وجب دفاع کردیم، سراسروطن به مغاکی تبدیل شد، ملت افغان یکسره یامهاجرشدویامجاهد، درداخل وخارج کارهمین بود وسرنوشت همین، اگرتمام سباع ودرندگان زمین وهوا و آب رایکجا بردیاری به جبربرانندوبجان آدمهای بیدفاع بیندازند، مانند "آمضی" تیاترروم قیصران بیداد گر چنان نخواهدبودکه روسهای غارتگرودژخیمان غدرپیشه به صفت ابرقدرت دنیای امروزبرما فتادند.

روسهای غول آسای متجاوزرا ازوطن راندیم وشکستیم وبازینهای واژگونه تاماسکوگریختاندیم، ده سال زدیم، زن ومردازهفت تاهفتاد درین قربانگاه تلاش کردیم، وه که این جنگ ده ساله وپایان ناپذیر، چه حماسه های که آفریدوچه

قهرمانیهای که پدید آورد، ساحه وطن عزیز، سالها مایه حماسه سرایان وفخریه گویان ملی را فراهم آورده وباعث اعجاب دنیای معاصر گشته که با استکبار رمی فرمایند: این معجزهٔ قرن بیست است.. امابایدجوانمردانه اعتراف نمایند که اعجازی درکار نیست وفداکاری وجانبازی ومردانگی هموطنان غافلگیر شده بود که به مطل درآویخت وکوهی را از پادرآورد.

دروطن وبیرون از آن، درتمام دنیای معاصر، این کارنامه ها، حماسه بیکران تاریخ گرفته شدوثبت گردید تمام وسایل سمعی وبصری ومطبوعاتی وثقافتی وصحافتی ملل امروز، پراست زین محتوای حماسی وطن آزادگان سینه آسیا.

* * *

سنگرستان مجموعه حماسه ها، اثراخیر استادمحمدحنیف "حنیف" "بلخی" شاعرونویسنده کثیرالتاءلیف معاصر درعالم مهاجرت نیزیادگاروکارنامه حماسی وفخریه‌گوئی همین دورهٔ اشغالی نامردانه وسلاخی روسها است که بر هیچ چیزابقاء نکردند.

قصائد، قطعات، ترجیع، رباعیات ودوبیتی ها" ترانه ها ونکته ها وغیره اشکال شعردرورقهای آن خواننده را به سحرهنری وجاذبه وشورآفرینی سخن می نوازد.

استادبرای معانی، الفاظ مناسب ازقدیم ونویافته طوری معانی ومفاهیم شعری رادرقالب الفاظ ریخته که توگوئی دینامیزی درکلمات رخ داده وشعرجان گرفته می جنبد.

احساس وعواطف ودرک شاعربانهایت قدرت موضوعات

مختلف را برای هدف خاص بکار برده وحماسه های سنگرستان را بوجود آورده که زهی هنرمند پاتریوتیست حماسه سرای معاصر هموطن .

او گاهی مثل عطار، جامی، سنائی، مولوی و بیوگرافی نویسان تمثیل آور، قصه ها و نکته ها و مثال های از نیک مردان می آورد بغایت رسا، وقتی قصاید طولانی با بافت سخن اندر سخن وخیلی نفیس وبا عظمت سر میکند، زمانی از قهرمانی وشهیدی وخاطره ای سرودها می افگند که فقط با روح وروان وباطن واحساس ومشاعر بازی میکند.

در هر گفته اش سرشتی، عبرتی، اندرزی، مثالی وشعاری وطریقتی برای اخلاف دیده میشود.

سوزمین ها وپرسناژها، شخصیت ها ویادها اسامی جاها ومردان، محاذات، میدانها وسنگرها ورویدادها با همه فروعات، درین جنگ سوم، اشغال منحوس وسرنوشت مرگبار ضبط شده وگذشته از مجموعه حماسه ها مددگار مورخ نیز هست وواقعیت های تاریخی دراشعار استاد خوابیده.

از حمد ونعت ومناجات تا خاتمه موضوع ومحمول همین حماسه وطن است که آگاهانه اثر راکامل ساخته .

کشور زخمی، سرخ، بوی وطن، عارف مجاهد، بلخ خونین قیام قزاقستان، اشک وخون دربزرگداشت استاد "خلیلی" مرحوم دوقطره، سه حوت، گیسو، برهنه پایان، سه پرده مسجد نه گنبد، آشتی ملی، هرات، مجاهد بلخ، اعتراف روس مقام سوختن، کابل، ترانه مجاهد وبیرق، پنجشیر با لاحصار کابل آتش مردها، اسیران پلچرخی، سوسمار قرن "۲۰"، قونیه در بلخ، بهار خون، شب یلدا وازین قطار با عناوین بلیغ که احسن کلمات رابکار گرفته وخیلی زنگدار ودل انگیز است، سنگرستانرا کمال بخشیده وحماسه های که

0118

لمس میگردد درآن گرد آورده‌که‌سعی بس‌جمیل شاعراندر این اثرمی درخشد وبسیار فروزان می درخشد.

هرچندقاعده برینست که‌درتقریظ نویسی بایستی اثر ازهرپهلونقد گردد، خاصه پایه سخن شاعربرمحک زده شود واسلوب وسبک وقدرت شاعربا موازین ومعیارهای معلوم آشکارگردد، مغاهیم‌ومعانی وطرزاداوقدرت تلفیق کلمات وموج بیان درمنظومه ها سره‌ونقدگردد.

اینجا بایدگفت که‌هرقطعه بیتی دوسه را تحت تحلیل وتبصره قراردادن مختصرمینماید، شعرشناس وشعرفهم واکادمیشن ها بهتراست درمتن کتاب دراینده‌وهمه را ببنند زیراحماسه ها قطعات ازهم سوای هستندکه‌برای یک هدف جمع آمده وشاعری بس‌سخنور بدان همت گذاشته.

یعنی تاخواننده هرحماسه راتا پانخواند مطلب رانمی یابد وبدرستی محظوظ نمیگردد، شعر نیزبیشتریکدست وبه غربال احتیاج ندارد، زطف وتعقید وتزریق وحشووزواید رادرآن راهی نیست پس حتمی است که‌حماسه ها راتمام درسنگرستان بینند نه‌درتقریظ واختصار وحرافی وانتخاب وگزینش

(پشاور یوسف "آئینه)

بسمه‌تعالی

پیشگفتار

اگرحوصله‌مندانه درمسیرقرون واعصارگام برمیداریم وطرززندگی ومعاشرت اقوام، ملل، قبایل وعشایررا بادرنظرداشت حدودوثغور، اقالیم، مناطق وقاره‌ها بررسی میکنیم درمی یابیم که هنرپرآهنگ وزیبای شعروشاعری ازآنسوی زمانه‌ها وازطلوع تاریخ درستیغه‌های فرزانگی مجامع بشری پرچم ناز، افتخار، ایقاظ، وابتکارخویش را برافراخته است، یعنی این فن شریف ومتحرک باآدمی همزادوبااو عنان درعنان دردرازنای تاریخ راه‌رفته است.

وبااینکه شاعر باشعرش درظاهردید، روی ایجاب خواص مولدومسقط الراس خویش وپیچیدن درزنجیره واژه‌های بخصوص وازنگاه روان، زبان، عنعنه‌وکلچر ازمابه الاشتراک به‌مابه‌الامتیازبیشترمایل است امااز نظر هدفمندی، همدستی وهمدستانی، جنبش، نفوذ وتحرک هرگز مرزی وسورالبلدی نداشته همه‌دنیا، دنیای اوست و — جابلسا وجابلقائی رانمی شناسد.

چنانچه درپرتوهمین ایده وفلسفه است که‌شیخ اجل

سعدی شیرازی با همه‌دورنگاهی، دوراندیشی، وسینه‌فراخی میفرماید :

بنی آدم اعضاء یکدیگراند

که‌در آفرینش زیک جوهر اند

که این سوده ٔ نغز این سخنورجهان بین ،دیواره‌دیار شیراز را مانند دیوار برلین امروزی می شکند وتا شش جهت دامن می کشد .

چه : اگرکشش وجاذبه این فن پرارج نمی بودچگونه طفل یکشبهٔ طبع حافظ لسان الغیب بدون ویزه ازشیراز رخت می بندد وباطی یکساله راه به‌بنگاله میرسدویا درحالیکه خوددرسایه‌های پایه‌های مصلای شیرازنوزده بودچطورمدعی است که‌صدای زنگدار شعرش سیه‌چشمان کشمیری وترکان سمرقندی رابوجدوپایکوبی برمی انگیزدویا آن شاعر آزاده وفراخدل قرن ما" علامه‌اقبال" راچه‌واداشته بودکه‌به همه‌تنگ نظری ها پشت پا میزندواز همه پورت ها ومرزها گذشته میگوید :

نه‌افغانیم‌ونی ترک وتتاریم

چمن زادیم وازیک شاخساریم

حدیث رنگ وبوا زما مجوئید

که‌ما پروردهٔ یک نوبهاریم

اگربررغم‌حویت سخنوروسخن ،شعری به‌سبک ویژهٔ نامزد وشاعری به‌قبیله‌وعشیرهٔ نسبت میشودودردفترسبک شماری اشعار شعراء رابه‌هندی، عراقی، خراسانی وغیره‌وابسته میدانیم ، ویا مثلاً حضرت مولوی معنوی رابه بلخ جناب سنائی رابه غزنه ،نظیری‌را به‌نیشابور ،کلیم‌را به

همدان ،شوکت را به بخارا ، جامی را به هرات ،سعدی را به شیرازو فیضی را به دکن منسوب میسازیم ،این دستیازی خودما است که افتخارات را انحصار میکنیم ودرمعرض بهره کشی قرار میدهیم .

اما طوریکه درفرموده های قرآن با صراحت می یابیم که تشکیل وایجاب شعوب وقبایل بغرض معرفت است وشناخت ومعرفت بدون نشانه نمودار وشاخص بوجود آمده نمیتواند وهمین علایم ومميزات است که درنهضت،پیشوفت ،طرح ، طرز وسیرارتقای زندگی مجامع بشری رول حساس وزندهٔ را بازی میکنند .

بناءً با وجود فراخنای ساحهٔ شعروجهان شمولی آن ـ مردم نمیتوانند ازنسبتهای این هنروالایکسره چشم بپوشند به سخن سخنوران خودافتخارنکنند ونام شانرا درنسب نامهٔ فرهنگ محیط خویش با خط درشت ننویسند .

آیا هیچ بلخزادی سراغ خواهد شدکه حضرت خداوندگار بلخ (مولوی معنوی) راازبلخ نداند ،شیرازی خواهد بودکه شیخ الشعراء سعدی راازشهر شیراز نگوید ویا اصفهانی دیده خواهدشد که کمال اسماعیل را مثلاً" فرزند اصفهان نشمارد ؟

زیرا سخن وسخنسرائی ازنگاه فراگیری جهانی مانند آب دریائی است نسبت به بستر آن دریا ازروی عرض طوق وعمق آن ،اما امواج خروشان آب نسبت مدوجرزی که با ومتوجه میشودازقسمت های خاص دریا بلندمیشود ، بانگ میزنند ،میخروشد وبه صخره های ساحل سینه می مالد شعرا هم مانند امواج این هنرزیبا میباشندکه با وجود بندش درفراچنگ زنجیره ها با ساقهٔ درختان ساحلی ودامن صخره های پهلوی بستر دریا بازی ودستاندازی میکنند .

پس ، عین حصر و ارتباط است که در صحنه های تناظر، تظاهر و تفاخر در هر بوم و بر مدرسه های سخن پروری را بنیاد میگذارد و سخنور را باعث فخر و مباهات محیط و مردمش میسازد .

چنانچه مرد طوسی را می آورد ، مدت سی سال در سایهٔ کاخ یمین الدوله محمود بت شکن بار می دهد و با نیروی طبع حماسه خیز او شهنامهٔ شصت هزار بیتی را شیرازه می بندد اما باز هم بنام سخنور طوسی یاد میشود ، مخدومنا مولنای بلخی را در سن پنجسالگی از مولد او " ام البلاد " به قونیه می کشانند و بالاخره هفت دفتر مثنوی را از و بیادگار می گیرد اما باز هم او خداوندگار بلخ و بلخی است و هکذا . .

و از همین نگاه مردمان با درک و هوش می بینند که زندگی شان توسط فخریه های شعرا مایه و پایه میگیرد و بنام سخنوران شان افتخار میکنند .

چنانچه شعراء تازی زبان چه در عهد جاهلیت و چه بعد از طلوع اسلام یعنی از روزگار امراء القیس تا ابا نواس همه طرف احترام عرب قرار داشته ، چکامه ها ، ترانه ها و قصیده های شان از عهد گرمی بازار عکاظ گرفته تا زمانه های متاء خرین و از دوره قحطان و مخضرمین گرفته تا روزگار مولدین ارزشهای بین الاقوامی داشتند .

از همین نقطه نظر بود که در شکن قرون و اعصار در همه اقطار ، خصوصاً " در سرزمینهای دری زبان از اوایل دورهٔ سامانیان باینطرف امراء و سلاطین سخندان و سخنرس اکثراً " مطابق ایده و کیش پیروان و رعایای خویش از ین هنر ظریف قدردانی ها کرده اند و به بهانه های اسباب تشویق شعرا را فراهم نموده اند .

مثلاً " سلطان محمود (۴۰۰) نفر سخنور را در صف ندمای دربار جا داده بود و عنصری بلخی را بخاطر انشا دیک رباعی

دوباردامنش را ازجواهر پرنمود، خانخانان از امرای اکبری
عرفی شیرازی را درمقابل انشادیک قصیده هفتاد هزار
روپیه انعام داد، ابوالمظفرچغانیان فرخی را دربرابر
سرودن قصیده داغگاه صله ها وعطایای گرانبهای بخشید
سلطان سنجرحکیم عمرخیام را برتخت سلطنتی پهلویش می
نشاند، اکبرپادشاه درفرصت احتضار ببالین فیضی دکنی آمد
چون اورا درحال جان کندن دیدعمامهٔ خودرا ازسربرداشت
برزمین زدوسلطان حسین بایقرا تابوت حضرت جامی را تا
گورستان بشانهٔ خودحمل نمودوامثال آن .

روی این منظور سخنوران هم‌دربرابر سلاطین پاسدارو
مردم‌قدرشناس محیط خویش همواره‌درخدمت وطن ووطنداران
بوده‌تا که‌طبع شان موزونی میکند، تا که‌فکرشان رسیدگی
مینمایدوتا که‌خامه شان درسرانگشت شان درحرکت است
اززیبائیهای وطن خود، ازنهوض زندگی مردم‌خود، از
افتخارات تاریخی، فرهنگی وکلتوری محیط خود، ازکار
نامه ها، سلحشوریها، دشمن شکنی های قبایل وعشایرخود
ضمن چکامه‌ها، ترانه‌ها وحماسه هایادآورمیشوندواحیاء و
زنده‌نگه‌داشتن همه‌دست آوردهای نغزوپرارج بوم وبرخود
رادرپرتوسخن وسخنوری ازوجائب عنعنی، ملی وقومی
میدانند .

منجمله به‌بینیدحضرت حکیم سنائی چطورازشهرباستانی
وزیبایش (غزنه) ومردم‌آن به‌نیکوئی یادومباهات
میکند :

ایکه شنیدی صفت روم وچین
خیزوبیا ملک سنائی به‌بین
تا همه‌دل بینی‌وبی حرص وبخل
تا همه‌جان بینی وبی کبروکین

پای نه‌وچرخ بزیرقدم

دست نه‌وملک بزیرنگین

هکذا نظامی گنجوی شاعربانام قرن ششم هجری مولد زیبای خودگنجه راچه خوب می‌ستاید که :

چو درگرچه‌دربحرگنجه گمم

ولی ازقهستان شهرقمم

که هم شهرآبائی اش(قم) وهم‌مهدوپرورشگاه خود (گنجه)رادرین بیت ستوده‌است

بدینترتیب جناب حافظ باجهان شمولی خودروی سخنش سوی شیرازاست خصوصا " مصلای آن شهرباشکوه وآب رکن آبادرامی ستایدومی گوید:

بده ساقی ،می باقی که‌درجنت نخواهی یافت

کنارآب رکن آبادوگلگشت مصلارا

بالاخره ،دورنمی رویم ،سخن سرای عهدما مرحوم استاد خلیل الله "خلیلی" که‌ازسپیده‌دم‌جوانی تاروزگارپیرانه سری سخنش باهمه‌مستی های که‌داشت همیشه پیرامون ستایش وطن ووطندارانش‌چرخیده است ،یعنی اگرترانهٔ ساخته اگرچکامه‌سروده ،اگربدرهٔ نورستان شده‌ازسبزگونی پیچ وخم آن دره زیباوکهسارفلکسای آن حرف زده ،اگردرپروان باستان درکناردودریای مست آن سرزمین(نیلاب وشتل) ـ نشسته‌وباامواج خروشان آن پیچیده ، اگربت (۵۳) متره بامیان رامخاطب ساخته وبااوسرگوشی کرده ، اگرسبزستان استالیف به‌جذبات اوافزوده ، اگرازپغمان وقدمگاه غزالان یادکرده ،اگردربغدادباامواج مستانه (دجله) به‌شوخی پرداخته ،اگردرمصربادریای (نیل) به‌گفتگو درآمده ،اگردرشهر باشکوه (قونیه)درپای آرامگاه

خداوندگار بلخ زانوزده وهکذا ... درهمه این فراشیب ها ازیاد وطن ومردمش دور نبوده خصوصاً " حینیکه قشون سرخ وبی مهار روس بغرض چپاول وتاراج بکشور تاریخی اش ریخته طبع والای او سربه هیجان زده، خروشان گردیده وروبه بیتابی رفته خانه وآشیانه بلکه همه مراتب رسمی را ترک داده درپشت کهسار وطنش نقطهٔ را مهجرانتخاب کرده واز آنجا با سرنیزهٔ قلم ازجابرخاسته درمورد سلحشوری، کفر شکنی ومردانگی های مردمش دادسخن داده وحماسه های رابه یادگار گذاشته که تا این گنبد سبزگون فرو نریخته باشد وزمان ومکان درگیر طلوع وغروب سیاره گان باشند قرن در قرن ونسل درنسل باشندگان غیورکمرستان پامیر وهندوکش وشهرستان کابل وغزنه، بلخ وهرات آنها را منبع الهام وطندوستی وسربازی بشمارند.

بناءً منکه بگفتهٔ مرحوم استاد موصوف درین گیرودار سوزندهٔ انقلاب، سنگرگیریها وصف آرائی های برادران هموطنم دربرابر کفر والحاد پایم برکاب ودستم به عنان نمی رسید وتوان گرایش به صف وسنگر را بخود نمی دیدم مطابق سنت هجرت از وطنم برآمده درینسوی سایه های خیبر، درمسیر بوی وطن، درخم یک کوچهٔ شهرپشاور مدت هفت سال شده از هجران میهن عزیز میسوزم وچون از نخست روز جدائی از وطن دیدم که جوانان مجاهد هموطنم با احساس عالی وطندوستی وناموسداری، با آئین سوختن وگداختن، با عشق سوزان وفروشکوه مردانگی چه در صف وچه در سنگر، کفرشکنی وتاریخ آفرینی دارند ومستحق هرگونه مدح وثنا میباشند لذا برآن شدم چامهٔ، ترانه وچکامهٔ درپای جلال وشکوهٔ سربازی ها وایثارگری شان بریزم ودرآن صحنه ها وپهنه ها واوج غلغلهٔ نعره ها وچکاچک شمشیرها باطبع ناموزون

سری زده با شم با قلم شکسته دست بدامان حماسه سرائی زده ـ
رساله های خون آلودی بدست نشردادم تا سبکخیز و سبک آویز
هرچه زود ، زود هم در ساحهٔ مهجرها و هم در محیط سنگرها پخش
وبخش گردد و بهریک عنوان پرتحرک و سنگری انتخاب کردم
از قبیل : دردها و دردها ، نیزار ، نفیر ، خروش و غریو که همه
از سنگرگرائی و تاریخسازی این ژولیدگان سنگرگرو جوانان
جهادگیر ستایش میکنند ، و بخاطر اینکه این حماسه ها بحیث
یادآورندهٔ درآمده در آرشیف جهاد اسلامی و ملی مردم ما
جائی پائی داشته باشد و فرزندان آیندهٔ این کشور آزادگان
درشکن زمانه های آینده و رقی از آنرا بالا کرده بخاطر آورند
که روزگاری گذشتگان مبارزشان چگونه مردانه در برابر
متجاوزین اینخاک قیام کردند و چطور از این انقلاب خونین
پیروزمندانه بدر شدند و پوز دشمن وطن شانرا بخاک مالیدند .
بناءً با ایزاد برخی از ترانه های سنگری نام مجموعه
این حماسه ها را که درین کتاب شیرازه بستم "سنگرستان) ـ
گذاشتم .
امید است این مجموعه در درازنای تاریخ خاطرات
تلخ و شیرین گذشته را با ابدیت گره بزند و خون داغ سلحشوری
را درشراین فرزندان آینده این ملت بنوبهٔ خودگرم و پر
تحرک نگه دارد .

ومنا للهالتوفیق وعلیه التکلان
محمد حنیف " حنیف "بلخی
رمضان المبارک ۱۴۱۰ـ هـ ، ق

بسم الله الرحمن الرحیم

ادبگاه

ای خدا درعشق راهی ده مرا | گرمی یک شعله آهی ده مرا
درمیان دشت سوزان جنون | راه سوی خیمه‌گاهی ده مرا
از ادبگاه خمار آلودگان | لذت نیم نگاهی ده مرا
اندرین موج حوادث از کرم | درپناه خودپناهی ده مرا
جامهٔ فقرآشنائی کن نصیب | عاری از نخوت کلاهی ده مرا
فرصتی دامن همی چیند حیات | دامن پاک از گناهی ده مرا

راه پیمای رهت با شم حنیف
دیدهٔ بی اشتباهی ده مرا

بحضور سردار رسالتان

صلی الله علیه وسلم

صبا ! بریدغم آلودگان کوی وفا
زکوچه های سحرجلوهٔ برون فرما
نخست پیکرخودرا بشوی درگلشن
به شبنمی که چکیده بدامن گلها
بمال برسروگردن زسودهٔ مشکی
بدست آمده از نافهٔ زا ردشت خطا
سپس زراه ادب با نیازوبا تمکین
بسوی مهبط ناموس وحی پربکشا
ببال وبال بزن درمیان مستی وذوق
که تا رسی به پس درب گنبدخضرا
گذارجبهه خودرا بآستانهٔ کو
بودمطاف فلک تا به صبح روزجزا
برآستانهٔ کزهرشکنج دالانش
فروغ عشق کشدسرچووادی سینا
برآستانه دیداست ، دیده عیسی
بذره ذرهٔ خاکش نشانه احیا

برآستانه جاروب اوست گیسوی حور
با فتخار نهد سربپای او طوبی
برآستانه درسایه های دیوارش
بصدا میدنماید، سراغ بخت هما
بمال روی به کریاس باب رحمت او
بگیر حلقهٔ دروازه اش بمثل گدا
بگوبآه وبزاری وگریه وفریاد
که ای حبیب خداوند خالق یکتا
توئی که سخت بنامت ابوالبشر نازید
هنوزبودگرفتار علم الاسماء
تونا خدای جهان کشتی که فرمودی
بزادگان بشر امر ارکبوا معنا
بودبطورتوهرچوب معجزباهر
بودزجیب توبالنده صدیدبیضاء
سریرتست زرفرف باوج عرش برین
زبان هدهدتومخبر هزارسبا
جمال یوسف توکرده مصرها روشن
زبوی پیرهن تست دیده ها بینا
بیاد چشم توگرید سحاب درگلشن
زبهر دردتوداغ است لاله درصحرا
زبوی نازگلستان توبباغ، نسیم
به بردتحفه که گردیدنازبو، بویا
زخاکروبهٔ کوی توبا همه حرمت
بهار سومه ببخشدبه نرگس شهلا
حریم قدس توخورشیدازسرتعظیم
نثاربوسه نمایدبه هرصباح ومسا

کشای چشم کرم سوی کشور افغان
که رفت عدهٔ از امتت بباد فنا

گذشت لشکر خونخوار سرخ از جیحون
به عزم ظلم و شکستن، چپاول و یغما

بسوخت از سر شمشاد تا بپای چمن
بخون نشاند ز ام البلاد تا بکوا

نگون نمود ز گردیز تا حدود هری
خراب کرد ز پامیر تا به پکتیکا

بهر طرف که نظر وا کنی نمی آید
بجز محیط پر از خون و تربت شهدا

نماند خانقه و حلقه های ذکر و شیوخ
نه مسجد و نه نماز و نه منبر و نه دعا

یکی به صحنه بدا دست دست خود از دست
دگر به معرکه محروم گشته است ز پا

همه بخون بنشستند ز صغیر و کبیر
همه بدود و بآتش ز پیر تا برنا

بریده اند بهر سوی گیسوان زنان
دریده اند بهر کوی چادر عذرا

بسوخت دفتر تاریخ روزگار قدیم
به بست دانش و فرهنگ رخت از هرجا

ولیک با همه این ضرب و بند و وضع پریش
نماند امت مظلوم تو ز دست لوا

کنون دریغ مکن از نگاه لطف و کرم
شعار خویش که وا امتی است نزد خدا

که تا برغم عدو این گروه امت تو
زیمن حضرت او زین بلا شوند رها

نیاز

ایخدا ! ای کردگار بی نیاز — ایکه ما را هست بر نامت ناز

ایکه در حمد تو لعل مصطفی — با ادب گفته که لا اثنی ثنا

هریکی زین ملت آشفته روز — هریکی زین مردم با دردوسوز

با همه آوارگی دارد نظام — با همه بیچارگی دارد قیام

کی بنوشد او زجام بردگی — ننگ دارد از کلام بردگی

هریکی را هست تیغی درمیان — نعرهٔ الله اکبر بر زبان

این برهنه پای این بی نان وآب — خاطر دین تو اندر اضطراب

بهر تو سر را به سنگر میزنند — خاطر اسلام خنجر میزنند

تا شنیده انتم الاعلون را — ترک کرده فکر قوم ولون را

تا اعدوا ما استطعتم را شنید — چون پلنگی از کنام خود جهید

تا شنید اعلان انزلنا الحدید — با سلاح خود قیامت آفرید

برکفش سر نیزه بردوشش کفن — وارث محمود مرد بت شکن

فکر احمد شاه دارد بر سرش — سربکف بهر دفاع کشورش

آنکه نبود هیچ در عزمش فتور — تیغ دستش از شهاب الدین غور

مانده بروی این کمان همراه تیر — ارث از اکبر وزیر بی نظیر

تیغ ایوبی کشیده از نیام — فاتح میوند مرد با نظام

او دفاع از دین وقرآن میکند — سرفروشی بهر ایمان میکند

گه به صف داردلوااندریمین گه گرفته را ه دشمن درکمین
گه بوددر سنگر پر دود خود با کمان وتیر زهرآلود خود
ازهری تادوش شغنان خانه اش وزچمن تا تالقان کاشانه اش
مست صهبای خراسانست او دردنوش بزم افغانست او
اوزبلخ مولوی دارد دفاع اوزکوی معنوی دارد دفاع
پایمردی دارد وصبر وثبات درحریم خانه پیرهرات
گه به غزنه جان فدائی میکند پهره ئی کوی سنائی میکند
با قیام آتشین وپرستیز کرده میدان را بدشمن رستخیز
حرف او ثابت بودمانندکوه عزم او چون کوه او پرازشکوه
گرچه عصیان کرده وپرازخطاست لایق قهروسزا وارجزا ست
لیک هجرت کرده از بهرجهاد برغلط ها یش بنه از لطف صاد
بنده ٔ عاصی خودمسرورکن
روس را از خانه وی دورکن

مجاهد عریان

ابن ازور آن صحابی جلیل — غازی عریان آن مرد نبیل
دور بنمودی بجنگ تن بتن — خود از سر، پیرهن را از بدن
شامگه از یک نبرد پرخطر — هر دو لشکر شد جدا سوی مقر
گشت ثابت کز میان غازیان — بانوی گشته اسیر دشمنان
شد در آن شب زود آن مرد مهین — بر سر شبدیز بی پالان و زین
تاخت بر اردوی دشمن بی امان — هر طرف بنمود جوی خون روان
کرد پیدا آن زن از پای خیام — با خود آوردش بلطف و احترام
بانوی در بند را آزاد کرد — ننگ را برجا و دلها شاد کرد
ای مجاهد. ای که در صف جای تست — در پس هر صخرهٔ ماوای تست
در غزا آموز مضمون را ازو — ننگ و شمشیر و شبیخون را ازو

آنمرد

آنمرد که با سربخرد ناموطن را
آزادی وآبادی این ملک کهن را

آنمرد که درصحنهٔ پیکار وتبارز
سرکوب کند لشکربیدادزمن را

آنمرد که درمقدم آزادی کشور
ریزدهمگی هستی ومال وسروتن را

آنمرد که با فیض جهادهمچوبهاران
سرسبزکنددامن این دشت ودمن را

آنمرد که درپیشگهٔ خاک سیاهش
بی ارج شماردصفت مشک ختن را

آنمرد که شویدزدل دفتر وحدت
مضمون بلاخیزسیاه تو و من را

آنمرد که بردوش کشدپرچم ایمان
یا برسرخوددامن گلگونه کفن را

ما ،مایهٔ صدنازبدانیم حنیفا
آن برهنه پا ،آن یل زنجیرشکن را

کشور زخمی

مردی ازمرزوبوم دورتری   آگهی، کنجکاو و با هنری
بعدتفتیش حال کشورما   کشورزخمی وبخون تری ما
گفت: دیدم میان سیرونظر   چه عجب منظری درین کشور
کودکانی ندیده حد بلوغ   دردفاع ازوطن کنند نبوغ
آن یکی با فلاخنی دردست   پوز یک عسکرحریف شکست
وان دگرا زفرازکوچه تنگ   برسردشمنی بزد با سنگ
آن دگربیل آتشی برکف   تانگ دشمن گرفت زیر هدف
می نترسندزآتش ها وان   گاه درسنگراندوگه میدان
ازچه رورزمجوی وچالاکاند   به چه علت دلیر وبیباکاند
پخته مردی زجای گشت بلند   داد پاسخ ولیک ارزشمند
گفت: کودک محیط رارنگ است   اندرین پله تربیه سنگ است
فرصت کودکیش مادر او   می نهدتیغ زیربستر او
تا سلحشوروم ردجنگ شود   حافظ دین ونام وننگ شود
تا به کامش فروچکاندشیر   گویدش میشوی شجیع ودلیر
هرشبی ازشام تا به سحر   می کند قصه های فتح وظفر
تا که ستواروني سوار شود   همچومردان نیزه دارشود
بازبیند بچشم خویش پدر   که نشست است درخم سنگر
پسرعم خودنظربکند   که سوی رزمگه سفر بکند

بیندآن نورچشم ما یش | که سلاح است بر سروپا یش
صبح وبیگه نوید می شنود | قصهٔ از شهیدمی شنود
بنگرد اینکه آنچه ازجنگ است | همگی کلچرا ست وفرهنگ است
این همه ساز وبرگ وسوز وگداز | با رمی آوردورا ممتاز
زان بمیدان جرح وضرب وقتال | می نترسدزهیچ رستم زال
شاعرما هریکه روحش شاد | چه عجب شعرترنمودانشاد
"بچهٔ بط اگرچه باشدخورد | آب دریا ش کی تواند برد"
طفل امروزاینوطن ایجان | دست وپا میزنددرین طوفان
اوتولدمیان جنگ شده | زین حنا دست وپا ش رنگ شده
اوندیده بزیرچرخ کبود | غیرتوب وتفنگ وآتش و دود
ذوق اوذوق ضرب وجنگ بود | گرچه با بیل یا تفنگ بود

هرچه بیندبه چشم اوعادی است
گربکوه است یا که درواد ی است

سرخ

یا رب چرا نموده چنین گیرودار سرخ
خونریز لشکریکه بود صد هزار سرخ

چنگیز عصر از چه بود گرم در هجوم
بالای این وطن شده قوم تتار سرخ

گردیده شعله خیز زمینش زموج خون
گشته فضاش چون شفق شام تار سرخ

در روی این بساط نبینی بغیر خون
یعنی که از پیاده بود تا سوار سرخ

سرخست باغ وراغ ودل گلشن وچمن
دامان بوستان ولب جویبار سرخ

گشته فرود تا کمر ارغوان بخون
شاخ انار وپنجه دست چنار سرخ

کوکوز دردمی جهد از قلب فاخته
فریاد می چکد زگلوی هزار سرخ

از بسکه سبزه دردل سرخی نهان شده
گردیده شاخ بید مثال انار سرخ

آغوش گرم وادی وپهلوی دره ها
داما ن دشت تا بلب چشمه سار سرخ
فرقی میان آتش وآبش نمی توان
گردیده آب برکه بما نندنار سرخ
دندانه‌های شانه یخ درکنار آب
موج وحباب وآئینه آبشار سرخ
اردی بهشتگان چوشوی سوی این بهشت
جای بهار سبزه‌بینی بهار سرخ
ازانعکاس این شفق شام ظلم شد
موج نسیم صبح مثال غبار سرخ
باری سواداینوطن ازدوربنگری
بنمایدت چوصفحهٔ یک لاله زار سرخ
ازملک غورتا سرصحرای جوزجان
ازجوز گونش تا چمن وقندهار سرخ
ازموجهای رودهریرود وهیرمند
تا پای خاک بلخ برین ومزار سرخ
ازدوروپیش درهٔ پنجشیر تا هری
ازخواجه غارتا سرپاره چنار سرخ
ازتورغندیش بنگرتا به تورخم
ازپکتیا است تا دهن ذوالفقار سرخ
کردندخوردمدرسه ودرس وصومعه
سجاده داروکلبه‌شب زنده دار سرخ
هرنقطه را زآتش خمپاره ها وتوپ
چون کوره‌های آتش وچون شعله زار سرخ
محراب وکنج خانقه‌ومنبر ورواق
با قبه‌های مسجدوپای منار سرخ

بیع وشراء وامتعه وغله وگدام
بازاروکوی وخانه وشهرودیار سرخ
باخون نموده اندزگیسوی بیوه زن
تاروموی پیره زن دلفگار سرخ
آید سرشک طفلک بی مادر یتیم
مانند اشک مردکهنسال زار سرخ
پرسی ازین هجوم زهرفرد اینوطن
رویش شودزغصه وازننگ وعار سرخ
گلگون چراست ساحهٔ این ملک باکمر
یعنی چراست اینوطن تاجدار سرخ
قصاب کیست دامن صحرا نموده داغ
ازخون کیست پهلوی این کهسار سرخ
قصاب عهدباشدوسلاخ روزگار
روس سفید ولیک زنسل وتبار سرخ
آورده او هجوم که بازوروحیله ها
این ملک سبزرا بکندتا رومار سرخ
لیکن هنوزمایهٔ نازندوافتخار
آنها که گشته اندبه صیدوشکار سرخ
آنها که میکنندسروروزخون خود
گلگونه تا روند سوی کردگار سرخ
آنها که کرده اندزخونهای پاک خود
تاریخ خاک خویش بصد افتخار سرخ
این رزم را "حنیف" بتاریخ اینوطن
با خامهٔ درشت همی کن نگار سرخ

عمر ثانی

والی حمص مردکاشانی — بردعرضی به عمرثانی "رح"

گفت: کای جان عدلو دیده داد — روح اسلام ازتو باشد شاد

رفته دیوار حمص روبه فتور — بی حجاب است بلده بی سور

اندرین را گرشوم ارشاد — تا دوباره نمایمش آباد

گفت عمر: که ای برادر دین — ستر را برحصار بسته مبین

عدل وانصاف پخته دیوار است — ستر ناموس وشهر وبازار است

جای دیوار شهر داد نما — دل مردم بعدل شاد نما

کاین حصاری است آهنین وبلند
می نبیند ز روزگار گزند

مجاهد شناسی

آن مجاهدکه شأن وفر دارد
قلم از حال او خبر دارد
اوست داروغهٔ حدود وطن
دشمن ازضرب او حذر دارد
تیغ او همچو تیغهٔ کوهی
تیر او چون عقاب پر دارد
مشت او همچو گرز پولادین
درغزا سینه را سپر دارد
هرگز از جنگ رونگرداند
آنچه دارد همین هنر دارد
قامتش برمثال شمشاد است
لیک او از جهاد بر دارد
برکف خود گرفته می آید
سوی صف گرهزار سر دارد
می نترسد زمرگ روز نبرد
تکیه برقسمت قدر دارد

گرچه باشد جهاد کوه بلند
لیک چون او بخود کمر دارد
بن هرصخرهٔ کمین سازد
خصلتی از پلنگ نر دارد
وطن کوهسار وزیبایش
خاطر او شکوه وفر دارد
برفلک آستین بیفشاند
که بدامن چنین پسر دارد
یورش وحمله وشبیخون را
ارث ازجد وازپدر دارد
خرمن دشمنش بسوزاند
سنگ او ازازل شرر دارد
ساغرش ازجهاد لبریز است
تاکه اونشهٔ دگر دارد
درغزا خون خود نثار کند
تاکه یک قطره درجگر دارد
زیرتاء شیرهیچکس نرود
زانکه اوهمت زبر دارد
نزدخودافتخار تاریخش
بنوشته بخط زر دارد

مسلمان زیستن

در سحرگاه صفای دلپذیر　　داشتم سرگوشی با عقل پیر
روی مضمون مسلمان زیستن　　درکمند این و آن بودم اسیر
ناگهان با شهپر شهباز فکر　　سوی گردون پرکشودم اوجگیر
گه سپهر آرای چون رنگین کمان　　گه زمین دوزی نمودم همچوتیر
بهر این مضمون نغز و دلکشا　　کوفتم دروازهٔ مهر منیر
گه زدم خود را به موج ماهتاب　　تا بیابم از شکنج آن حریر
گاه میگفتم بود در مال و جاه　　یا که در ایوان و اورنگ و سریر
ناگهان بانگ سروشی شد بگوش　　کای نکرده امتیاز قیر و شیر

«گر همی خواهی مسلمان زیستن
نیست ممکن جز بقرآن زیستن»

باز فکرم زیر این چرخ خضر　　همچو مرغ تندپر، بکشود پر
با همه ذوق و سرور و بیخودی　　پشت سر بگذاشت صد کوه و کمر
سوی شهر عشق در پرواز شد　　خم نشد بالش فراز بحر و بر
شد بپای بارگاه فیض قدس　　قبهٔ خضرای او گردون گذر
در خلال جبهه سائیها نمود　　از سرشک خود خم آن کوچه تر
حلقهٔ آن در همی بوسید زار　　در پس آن در همی مالید سر
ناله سر میداد با صد درد و سوز　　از نیستان ضمیرش چون شرر

شدبلندا زسینه‌آن مهدعشق   این سخن رخشنده مانندگهر

« گرهمی خواهی مسلمان زیستن
نیست ممکن جزبه‌قرآن زیستن »

عاقبت فکرم زخودبنمودرم   باتحیرزین فروغ کیف وکم
شدبسوی مهبط خیرالکتب   رهبرفرخنده خیرالامم
جستجومیکردفاران وحرا   منبع وحی وشبستان کرم
شست بازمزم سروبال وپرش   سرنهادا ندرمقام محتشم
باهمه‌بیتاپی وعجزوقصور   سرهمی زدپیش کریاس حرم
شستشوهاکردآن دیوارودر   باسرشک دردوبااشک ندم
دورزدبرگردآن بیت عتیق   بوسه‌زدازپشت پای ملتزم
ازبروازدوش آن رکن وحجر   می شنیداین نغمه‌رابازیروبم

« گرهمی‌خواهی مسلمان زیستن
نیست ممکن جزبه‌قرآن زیستن »

پای این مستی وپروازوخروش   درشکنج ناله‌وفریادوجوش
دست من بگرفت درپای حرم   مصحفی برکف ،فقیرژنده‌پوش
گفت :این فریادوبیتابی گذار   پای تاسرشوهمه‌یکباره‌گوش
زودداخل شوبه‌بزم این کتاب   ازخم اویکدوساغرگیرونوش
چشم من برصفحهٔ پاکش فتاد   آن کتاب رهنمای عقل وهوش
آن امانت‌کاسمان بارش نبرد   آدمی برداشت ثقل اوبدوش
راحتی ازدیدن اودست داد   باادب زانوزدم اماخموش
ازدل هرآیه‌وهرسوره‌اش   هردمی این نکته‌می‌آمدبگوش

« گرهمی خواهی مسلمان زیستن
نیست ممکن جزبه‌قرآن زیستن »

حصار سبز

با ظهوری سرنوشتی را دگرگون میتوان
طالع قومی بلندوسعدومیمون میتوان
با غریو نعرهٔ مستانه کز دل کشید
رخنه‌ها اندر حصار سبزگردون میتوان
پایگاه لشکر یغماگر پولادپوش
با هجوم وحملهٔ ویران وواژون میتوان
خاطر لیلای آزادی بدشت بیخودی
رقص با آهنگ زنجیری چومجنون میتوان
با فشار وضربه شلاق دست اتحاد
دشمن ناپاک را ازخاک بیرون میتوان
لشکر دشمن توان بشکست با یک لااله
اژدهای سرخ را اینگونه افسون میتوان
با هجومی شاخ کبر روسیه بتوان شکست
روزگار روسیه با یک شبیخون میتوان
از خم هر سنگر داغی به یمن همتی
ضربه‌ها برفرق ودوش دشمن دون میتوان

دربها رستا ن آزا دی بخون پا ک خــود

چون شفــق دا ما ن خا ک خویش گلگون میتوان

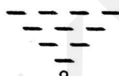
میتـوا ن بـا جنبشی صبح قیا مت آ فـرید

با قیا می لـرزه ا نـدرکو ه و ها مون میتـوان

قرآن و دین

کیست مانند مجاهد راد مرد راستین
آنکه اندر جنگجوئی هست سرشار و متین
حملهٔ او همچو سیل مدهش خارا شکن
نعرهٔ او چون غریو رود وحشت آفرین
هم رهٔ دشمن ستیزد همچو پیل بی مهار
در رهٔ دشمن بخیزد همچو شیر خشمگین
خاطر میهن بداده جان و تن را در گرو
هستی او در رهٔ آزادئی ظاکش رهین
ساعد او همچو بازوی پلنگ پر غرور
چشم او گیرا ترا ز چشم عقاب تیزبین
از مناعت منصب دنیا زده بر پشت پا
ثروت دنیا بیفشاند بنوک آستین
نگذرد از یک وجب خاک سیاه کشورش
گرچه پایان آوری این آسمان را بر زمین
در رهٔ کافرکشی آنگونه آمد پخته کار
صد کمان در ظاک کرده از شکنج یک کمین

درنبرد وسلحشوری نوجوان وصف شکن
درره کوبیدن دشمن بود سنگرنشین
بیخود و مستانه ومخمور ازجام جهاد
از خم ستان غزا نوشیده صدها ساتگین
از غریو وهیبت او کوه می جنبد زجا
از شکوه وصولت او سخت میلرزد زمین
دراخوت استوار وبرکنار از ماومن
راستگوی وباثبات وصادق الوعد وامین
می نیرزد نزد او زهست وبود این جهان
غیر آزادی بزیر پرتو قرآن ودین



دو چشم

سرور و سر حلقهٔ پیغمبران | آستانش بوسه‌گاه آسمان

آن نخستین قائد اهل جهاد | اولین بانی کاخ عدل و داد

رهبر و فرمانده فتح مبین | خادم دربار او روح الامین

غنچهٔ لعل لبش باری شگفت | مژده بخشا اینچنین حرفی بگفت

از قطار چشمها با قهر و خشم | آتش دوزخ نمیسوزد دو چشم

آن یکی باشد ز خوف کردگار | اشک ریز و گریه آلود و نزار

وان دگر در پاسبانی راه حق | هر شبی بیدار باشد تا فلق

ای مجاهد ای خریدار وطن | یوسفستان از تو بازار وطن

ای که شبها در کمینگه جای تست | پشت سنگر منزل و ماوی تست

تا سحرگه پاسبانی میکنی | در رهٔ حق دیده بانی میکنی

مرترا دادند چشم لاینام | آتش دوزخ بود بروی حرام

فرزند اسلام

حضرت سلمان آن مرد نبیل　　صاحب پیغمبر رب جلیل

معنی برجسته مضمون عشق　　اختر تابندهٔ گردون عشق

پیش از آنکه بر در مولا رسد　　در حریم گنبد خضرا رسد

بردهٔ میبود زار و مبتذل　　برایادی میشدی رد و بدل

لیک آنگه نزد ختم المرسلین　　با ادب بگذاشت زانو بر زمین

پایه او از همه بالا بشد　　سرور و سردار مولاها بشد

زمزمی سرزد ز مشت خاک او　　باده بخشا شد عروق تاک او

آتش دین در دلش ماوی گزید　　تابش حق در ضمیرش جا گزید

گفت پیغمبر که سلمان از من است　　تا ز پرورده گل این گلشن است

بی بها شد پیش آن پور عجم　　شوکت کسری و دور جام جم

هرکه می پرسید زان والاگهر　　کیست آنکو مرترا باشد پدر

می شنید از هر رگ و هر بند او　　اَب من اسلام و من فرزند او

هرچه در ایران نجد و شام دید　　جمله را در پرتو اسلام دید

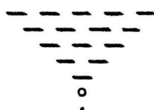
در شعوب و در قبایل هرچه کاوفت　　جز تعارف هیچ معنائی نیافت

زان سبب اعلام کرد آن باتمیز　　خویش را فرزند اسلام عزیز

ای برادر گیر دست اتحاد　　شوی آزاد ما نخود داغ نژاد

خویش را مسلم بدان ای گردمرد　　گرد ترک و تاجک و پشتون مگرد
سوی سمت و قوم و رنگ و رگ مبین　　تا شوی فرزند اسلام مبین
چشم بگشا راه سلمانی نگر　　ساز و برگ آن مسلمانی نگر

رو به نقش پای آن عالیجناب
تا شوی از آل پیغمبر حساب





غزل

از چه خطر ملک ما در اضطراب افتاده است
از چه رود رمعرض قهر و عتاب افتاده است

درمیان بحر و بر آخر گنه‌گاری چه بود
آسیا را دل چنین اندر عذاب افتاده است

از چه وحشت خیز گردیداست این دشت و دیار
زیر پای لشکری مثل دواب افتاده است

آخر این خاک صفا، این مهد مینو را چه شد
اینچنین با تیرگی درمنجلاب افتاده است

یا بهم خورده نظام کهکشان آسمان
یا زچرخ چارمینش آفتاب افتاده است

سایهٔ نحس که افتاده سر این گلزمین
لکه‌ها برعارض این ماهتاب افتاده است

درخم زنجیر موج بحر ظلم روزگار
سرزمین ما به مانند حباب افتاده است

خون همی بارد فضای بلخ تا مرز هری
آتش از پامیر وتا فاریاب افتاده است

از سر گردیز تا دامان خاک قندهار
ناله وفریاد مردم بی جواب افتاده است

از هجوم لشکر وحشی استعمار سرخ
آتش اندر خانهٔ هر شیخ وشاب افتاده است

از فشار و آتش سوزندهٔ هاوان وبمب
قصر و برج وباره ودالان وباب افتاده است

گرد رائی درمیان شهر وکوی وبرزنش
خانقاه ومسجد ورا قباب افتاده است

آنچنان اوراق وضع زندگی پاشیده است
جز غزا دیگر فصول این کتاب افتاده است

آن طرف بینی جوانی را میان خاک وخون
این طرف دوشیزهٔ را بی حجاب افتاده است

در خم آن کوچه در فریاد زال کوزه پشت
پای این در، طفلکی روی تراب افتاده است

چشم آن گشته غریق لجهٔ خونابه ها
قلب این دربین موج التهاب افتاده ست

از کتاب زندگی امروز ما را زان "حنیف"
بیت زیبای غزا خوش انتخاب افتاده است

بوی وطن

از مهاجر مرد با درد خبیر   پرسشی کردند کای روشن ضمیر

خاک پاکستان وسیع ودلرباست
درفراشیبش نگارین شهرهاست

ساحهٔ کشمیر همچون جنت است
مهد حسن وعشق وشعر وحکمت است

جان همی بخشد شمیم خاک او
نشهٔ ریزد از عروق تاک او

چون کراچی بلدهٔ پرنفع وسود
کم بود درزیر این چرخ کبود

شهر لاهور آن محیط تابناک
آن مدار فیض وآن فرخنده خاک

مطلع انوار مرد "غزنوی"
شیخ هجویری مدار معنوی

مهد مردان هنرور باشد او
شهر اقبال سخنور باشد او

از چه بنمودی پشاورا انتخاب
علت آن چیست ای عالیجناب ؟
گفت: اینجا را که ماوای کرده ام
پشت کهسار وطن جا کرده ام
بوی خاک کشورم باد آورد
از ورای کوه شمشاد آورد
روی خود هردم بسویش میکنم
گوش بر آواز کویش میکنم
تا شود آزاد وبینم روی او
یا بمیرم درمسیر بوی او

*   *   *

بانگ نای

بانگ نائی تا زند سرا زنیستان جهاد
آتشین گردد هجوم شیرمردان جهاد
دراد بگاه محبت بهترا زصد بیستون
یک خم پرجوش وداغ سنگرستان جهاد
آسمان بوسدخمیده‌ازنگاه افتخار
بیرق پراهتزار پاسداران جهاد
نعرهٔ کوبندهٔ " اللهاکبر" ای عزیز
ازازل باشد شعارگرم میدان جهاد
کاخ دشمن را زبیخ وبن فروریزدهمیش
حملهٔ پرهیبت سیل خروشان جهاد
زخم‌برداری وسربازی وگردیدن شهید
درکتاب سلحشوری هست عنوان جهاد
کشتن وکوبیدن دشمن بمیدان نبرد
فقرهٔ اول بود درعهدوپیمان جهاد
لاله‌ها با ناله‌ها خیزدزخاک هرشهید
دربهاران اربباردابرنیسان جهاد

چلچراغ رزمجزئی تا به‌صبح روزحشر
روشن وتابنده بینی درشبستان جهاد

ای برادر همدم یاران سنگردارشو
تانسوزی بیش ازین ازداغ حرمان جهاد

— — — — — — — —
— — — — — — —
— — — — — —
— — — —
— — —
— —
—

سنگر مصطفیٰ (ص)

خیز مجاهدا بیا سنگر مصطفی طلب
ساز شکوه فتح را از در کبریا طلب

ضیغم بیشهٔ وطن خیز جا و نعره زن
قلب صف عدو شکن گوهر مدعا طلب

همرهٔ خنجر و سنان همچو یلان سیستان
بر سر راه خصم شو، تاج سر و لوا طلب

یکه سوار پهنه شو، رزم شعار صحنه شو
از کف روز حق خود روشن و برملا طلب

بال کشا به کهکشان، گرد بمهر و مه فشان
نسر عدو شکار کن، شاهپر هما طلب

شور فگن بملک دل همهمهٔ بیافرین
آتش سینه تیز کن از در او نوا طلب

نعرهٔ خالدی کنون در صف رزم لازم است
دست بدست تیغ بر بازوی مرتضی طلب

دامن فقر را مده از کف آرزوی خود
دبدبهٔ شهنشهی از سر بوریا طلب

همچو پلنگ از پی آهوی شوخ حریت
دشت ختن سراغ کن با دیه خطا طلب

بند سکوت را شکن درشکن یمی بـزن
گرمی شوروبیخودی ازدل موجها طلب
تا که بـه‌جلوه‌بنگری بیرق دین خود "حنیف"
ازهمه‌چیزبگذروهلهله غزا طلـب



خیمه گه

یا سرخود را به سنگی امتحان خواهم نمود
پا بپای رادمردی ارمغان خواهم نمود

کی بهرکس وانمایم سر این دلخانه را
آنچه استاد ازل گوید همان خواهم نمود

گرچنین حرف حقیقت از دماغم گل کند
آشنا این سربدار وریسمان خواهم نمود

تا تزلزل را به ملک مهرومه برپا کنم
آه آتشزا بسوی کهکشان خواهم نمود

چون نوایم آتشین ومردافگن گشته است
این عسس را بردردل پاسبان خواهم نمود

درگهٔ حیدر "حنیفا" چون مدار آرزواست
کی جدا این جبهه را زان آستان خواهم نمود

نعرهٔ آفاق گیر

سحرگاهی صفای دلپذیری
شدم برخانقاهی ،پرعبیری
بدیدم بربساط بوریائی
یکی ژولیدهٔ گردون سریری
بپای صحبت جانانهٔ او
نشسته عدهٔ برنا و پیری
دو چشمش شعله ریز و صید افگن
رخش زیبا ترا زماه منیری
نگاهش بر دلم بنشست ناگه
چو اندر سینه نخجیر تیری
فرورفتم چو بسمل در تپشها
و یا افتد بزنجیری اسیری
بآواز رسائی گریه کردم
چو گرید طفلکی از بهر شیری
سپس پرسیدمش از خویش بیخود
چونا دانی که پرسد از خبیری
بگفتم ای نکو مرد خردمند
که هستی مرشد و شیخ کبیری

بجز ما زیر این طاق مقرنس
نبودی تاج بخشی باجگیری
بعالم بردر ما سر نهادی
اگر بودی اولوا الامری، وزیری
بعالم منت ما می کشیدی
اگر بودی شهنشاهی، امیری
بجز فرمان ما دیگر نبودی
اگر توقیع میکردی، دبیری
نمیدیدند اندر روزگاران
بجز از ما بشیری یا نذیری
نبودی در زمان ما را مثالی
نبودی در جهان ما را نظیری
بهر سو فیض ما را مستفیضی
بهر جا نور ما را مستنیری
در ما را هزاران طقه کوبی
کف ما را هزاران بوسه گیری
ولی گشتیم درگرداب نکبت
نه ناجی و نه مرد دستگیری
فرو درقعر امواج تعصب
نه وجدانی، نه تدبیری، ضمیری
نمانده کلک ما را نکته ریزی
نمانده خامهٔ ما را صریری
نمانده بهر گوش ما سمیعی
نمانده بهر چشم ما بصیری
نمانده در دل ما غیر آهی
نمانده برلب ما جز نفیری

نبا شد معبدما را بلالی"رض"
نه اندرکربلای ما شیری
برهمن زادگان عصر اکنون
رسانده‌کاربروضع خطیری
بدوش‌قاره‌پیما ها سوارند
بعزم ودعوی استاره‌گیری
ملل را پشت یکدیگر به‌تزویر
به‌پیچیدند مانند اسیری
بپا بنموده ازروی تبختر
بهرجا بیرق ظلمی ، شریری
نگاهی کردسویم طنز آمیز
نگاهی شعله‌زائی،اوجگیری
برآوردا زسرسوزونوا ها
زدل یک نعره‌ء آفاق گیری
بگفتا علت این نامرادی
فروافتادن ازبالا بزیری
خلاصه مینمایم بشنو ازدل
حنیفا ازلب خشک فقیری
"برهمن ازبتان طاق خودآراست "
" توقرآنرا سر طاقی نهادی "

التهاب

– درخراباتیکه دوشم فتح باب افتاده بود
پای هر دیوار وصد خم شراب افتاده بود

شیون آهنگ زنجیر و خم هر کوچه اش
هر طرف لیلا مثالی بی حجاب افتاده بود

وز توحش از کف مضمون رها گشته لگام
پای معنا اندر انجا از رکاب افتاده بود

میکده همچون نظام شمس از دور قدح
گوئیا در دامن خم آفتاب افتاده بود

کلک مطرب از تحیر مانده بر دندان ساز
چشم ساقی پهلوی ساغر بخواب افتاده بود

تشنگانی دیدم آنجا گشته سیراب از رحق
کاین جهان در چشم شان همچون سراب افتاده بود

اندران گلشن بیاد چشم و گیسوی کسی
نرگس از خود رفته و سنبل زتاب افتاده بود

بردر آن آستانی جبهه سائی دست داد
هر طرف ژولیده مست و خراب افتاده بود

ز آتش دردی چنان میسوختم آنجا حنیف
در رگ جانم هزاران التهاب افتاده بود

نایاب ها

اندرین وادی شدم اندر سراغ آبها
راه گم کرده در آن اسکندرودا رابها
چون شکسته زورق بحر حوادث گشته ام
گرد، گرداندمرا برگرد خودگردابها
کوکب اقبال ما از بسکه گشته بی مدار
نقش پای او ونیا بدزیج و اسطرلابها
در نبرد زندگی یک سینهٔ کتان من
تاب آرد تا کجا بر خنجر مهتابها
بارها در خواب دیدم دست خود بردامنی
کو معبر تا نماید معنی این خوابها
بهر دیداری زبس گشتم بپای کوچه ها
حلقه شد قدم مثال حلقه های بابها
خیمه گه گم، راه گم، بانگ درا ناید بگوش
اندرین صحرا حنیفا این منو نایابها

التجا بدرگه خدا

رفت مرد فاقد راه یقین — نزد صادق آن امام راستین

گفت: ای ابن نجیب مرتضی — زود بر چشمم نما ذات خدا "ج"

کانکه ناید در نگاه و در خرد — از چه رو خواهم ز نزد او مدد

آنچه بینم میستایم شان او — وقت سختی گیرم از دامان او

گفت صادق ایکه رفته هوش تو — لن ترانی نامده در گوش تو

حکم کرد آندم دو سه تن تاختند — در میان دجله اش انداختند

آب دریا چندبار آن بی هنر — برد زیر و باز آوردش زبر

هرچه بخروشید از بهر نجات — حضرت جعفر نکردش التفات

تا دلش مایوس شد از هر کجا — دست زد بردامن لطف خدا "ج"

چون بغیر از حق برید از هر کسی — موج بر ساحل کشیدش چون خسی

ای مجاهد مرد تاریخ آفرین
پاسدار صادق این گلزمین
نیت و همت بهم آمیز کن
سوی دشمن خنگ را مهمیز کن
روی آور سوی لطف کردگار
از دل خود نام این و آن برار

درخم هرکوچهٔ سائل مشو
درپی آوان ومیزایل مشو
جزدرحق طقهٔ هردر مزن
دست بردامان استنگر مزن
یاورتوهمت وایمان تست
ناصرتوحضرت سبحان تست

غازی نابینا

ابن مکتوم آن صحابی خبیر
یار پیغمبر یل بینا ضمیر
بود آن روشن دل آگه نهاد
عاشق قرآن و مفتون جهاد
حین تجهیزات در میدان جنگ
گفت بر یاران با ناموس و ننگ
چون نبینم صحنهٔ جنگ و ستیز
نیست بینائی مرا اندر گریز
در میان صف برایم جا دهید
بر کف من بیرق والا دهید
تا نگه این پرچم ایمان کنم
یا بپایش جان و سر قربان کنم
ای مجاهد شیوهٔ والا نگر
ذوق این غازی نابینا نگر
همچو وی در پهنهٔ جنگ و نبرد
سر بکف داخل شو و میباش مرد

اتحاد

گفت جوانی: مرا وصف وفضایل بود
درره حفظ وطن نیک شمایل بود
غیرت من درهجوم موج خروشنده
همت من درثبات، صخره ساحل بود
دشنه من سینه دوزحربه ام آتش فروز
درکف نیروی من خنجر قاتل بود
حمله من درنبرد مدهش وحشرآفرین
نعره من درغزا صور سرافل بود
باروبر ننگ من، حاصل هرجنگ من
دست کشی بریتیم، حفظ ارامل بود
تا به صف رزمگه، سم سمندم رسد
دسته بیجان بود، دسته بسمل بود
هست بسان پلنگ حمله من روزجنگ
گرچه محیط عدو، پرزقوافل بود
گاه کنم صفدری گاه شوم سنگری
سوی شهادت مرا، طی مراحل بود
فاتح هرصحنه ام، رستم هرپهنه ام
دشمن بیدادمن برهمه قایل بود

میدهم اینخاک را ،شوکت آزادگی

خواه که عاجل بود، خواه که آجل بود

گفت بگوشش یکی مرد جهان دیده ٔ

گر نکنی اتحاد، اینهمه باطل بود

پیکان مودودی

گویند شهاب دین وملت — مودود خدیو با مروت

آن نخبه دودمان محمود — وان وارث تاج وتخت مسعود

میساخت بروی حکم ایجاب — پیکان کمانش از زرناب

گفتندکه ای امیر غازی — پیکان توچرا ززر بسازی ؟

گفتا که ازان ززر نمایم — وزقیمت آن خبر نمایم

تا برتن کس نشست ازشصت — مقتول ویا جریح بنشست

مقتول بآن کفن بسازد
مجروح علاج تن بسازد

عارف مجاهد

شیخ نجم الدین کبری آن ولی

اورگنج از تربت او منجلی

دید تا آن صوفی پشمینه پوش

مردم خود دردمند و پرخروش

حملهٔ چنگیز و آن ضرب و قتال

مرکز خوارزمیان را پایمال

کاتش و خون را بهم آمیختند

بر سر و ناموس مردم ریختند

اورگنج آن شهر زیبا و عتیق

خورد شد از ضربه های منجنیق

از رواق مدرسه آن شیخ گرد

دست اندر قبضهٔ شمشیر برد

همره آن خرقه پاک و سپید

همچو شیر شرزهٔ از جا جهید

خون دشمن ریخت تا آهنگ کرد

بردهٔ خود ارغوانی رنگ کرد

بعدآنکه چندکا فرسربرید

شد شهیدوبردرجنت رسید

شیخ زانرومرد رزم آوربشد

ازسر سجادهٔ برسنگربشد

تاکند ثابت که درروز نبرد

خانقه چون‌صف همی آیدبدرد

روی این منظوردرجنگ کنون

درهجوم روس منحوس زبون

صوفیان پاکباز باخبر

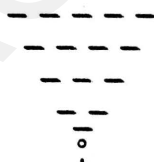
قدعلم کردند باتیغ وسپر

خرقه پوشیدند مانند کفن

بهرحفظ نام وتاریخ وطن

جان خود راا ندرین ره‌باختند

خانقه را سنگرستان ساختند



شمشیر تیز

گفت درگوشم بپای سنگری — رادمردگردحر باتمیز
بشکنی زنجیروبندبردگی — گربخیزی خشمگین وپرستیز
نعره های حیدری گرسردهی — رزمگه را مینمائی رستخیز
گرکنی تکیه ببازوی جهاد — کاخ دشمن را نمائی ریزریز
گربگیری دامن قرآن ودین — دشمن ازدست توگردددرگریز
حجلهٔ گرددشکنج سنگرت — حویت دروی عروس باجهیز
یوسفستان میکنی خاک وطن — میشوی درمصرآزادی عزیز
گفتمش : ایمردسنگرآفرین — ایکه گفتارت بودحماسه خیز

ازکجا بشنیدهٔ این حرف ها ؟
گفت جانا ازلب شمشیرتیز



عبدالمطلب

شنیدستی زطرف مرز صنعا — برآمدا برهه با فکر یغما
سرا پرده به نزدیک حرم زد — زنخوت تکیه برتیغ وعلم زد
که روح مکه را افسرده سازد — سیه‌پوش حرم بی پرده سازد
رسید آنجا برسم مردطالب — زبهرا شتری عبدالمطلب
بگفتش ابرهه آن محتشم را — شفاعت میکنی رکن وحرم را ؟
بروکانخانه را واژونه سازم — درودیوارا وواژونه سازم
بگفت ای ابرهه ایصاحب فیل — مرا ازکعبه نبودقال ونی قیل
منم اندر سراغ اشترخود — کباب وسینه داغ اشترخود
دل من بهرا شترداغداراست — مرا با خانهٔ دیگرچه کاراست

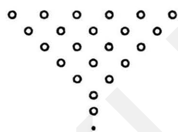
خدا میداند وآن خانهٔ خود
من وآن اشترجانانهٔ خود

— — —
— —
—

مرد سنگر

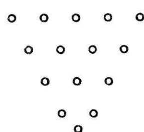
رادمرد! ای مردسنگر عاقل وبیدار خیز
همچو شیر شرزهٔ ازدامن کهسار خیز
تانگون سازی نظام ظلم این آدمکشان
زود شو با نیزه وبا خنجرو تلوار خیز
از برای آبروی خاک خون آلود خود
خشمگین وسربکف با نیت ایثار خیز
بهر نابودی سازوبرگ استعمار سرخ
همچو سیل دل شکن مستانه وسرشار خیز
گرچه بشکستی توسنگرهای دشمن پی‌به‌پی
بس مکن ،بانعره های حیدر کرار خیز
تا نماید مشک خیزیها ختن زاروطن
درخرام آی ومثال آهوی تاتار خیز
بهراحیای کهن تاریخ مرزوبوم خود
ماهرو فرزانه وبا منطق وهشیار خیز
نرم کن با استواری پنجه باجبرزمان
بهرمحو نقشهٔ این توده غدارخیز

تا بیاری خرمی اندربساط ملک خود
چون سحاب رحمت وچون ابر دریا بارخیز
تا برانی دشمن مغرور راازبیشه ات
چون هژبر خشم آگین وغرور آثار خیز
گربخواهی آتش افروزی به‌بنیاد عدو
یک سحرباگریه وباآه آتشبار خیز
از" حنیف " این‌حرف بشنوایوطندارعزیز
خاطرتیماردردملت بیمار خیز



تیراندازی

بشنوا زلطف رسول مجتبی — قائدوسرجلوهٔ اهل غزا
انتظام دین بیضا آن امین — تکیه‌داده برجهاد مسلمین
خودبه‌برده صدپریشانی زبین — باغزای خیبروبدروحنین
فتح مکه یعنی آن فتح مبین — تاج کفروشرک رازدبرزمین
کاخ دین آن پیشوای عدل و داد — استواری داد ز آیات جهاد
تاسخن راازغزا بنیادکرد — ازاعدوا ما استطعتم یادکرد
تا به امدادخدا گوید درود — ما رمیت اذ رمیت وانمود
تاسلاح حرب بنماید مفید — گفت ازمعنای انزلنا الحدید
دیدروزی نوجوانان عرب — باکمان وتیر هنگام طرب
تاکندآگه زمیراث پدر — ازلب لعلش برآمد این درر
ابن اسماعیل تیراندازبه
رزم آهنگ ویل وسرباز به



گربگی

گوش کن ای ناجوان بی ثبات
ای وطن نشناس ای ننگ حیات

بود نزد خسروی مردی فرید
فکر او به از وزیر و از عمید

حرف حق گفتی همیش آن حق شناس
شاه بود از شیوهٔ او در هراس

داد شه روزی با وعقد گران
تا کند برگردن ودارد زبان

گربهٔ بود از قضا پهلوی او
لابه ها میکرد پیش روی او

گفت این عقد ار چه پر از زیور است
لایق این گربهٔ لابه گر است

می نهم آنرا به پیش پای او
اجرت این چاپلوسی های او

لیک تو ای ابلهٔ میهن فروش
ایکه رفته از سر تو عقل و هوش

نی شدی در فکر فرهنگ وطن
نی پی تاریخ و نی ننگ وطن

مرحبا گفتی به قوم دون پست
آمد اندر خاک تو بیباک و مست

برد رُبلش نور چشم مست تو
ویتکا وش عقل را از دست تو

عقد زیبائی ز ربل خویش ساخت
مر ترا داد و بخود همکیش ساخت

تا بگردن عقد او آویختی
نقد آزادی بپایش ریختی

رُبل او دیدی و دادی اعتبار
لابه ها کردی برایش گربه وار

تا بدید حال ترا چون گربه زار
زود شد برگردهٔ خاکت سوار

با دل خوش گربه بازی ها نمود
بر حریمت دستیازی ها نمود

زیر پا بنمود نام و ننگ تو
کوبه ها زد برسر فرهنگ تو

مسجد و سجاده با خون تر نمود
مصحف قدس ترا پرپر نمود

از خم محراب بالاتر نشست
با خم می پهلوی منبر نشست

گشت یگدم خانه ات را کتخدا
زورقت را بیخدا شد ناخدا

بنگری اکنون بصد افسردگی
حاصل آن گربگی را بردگی

حماسهٔ شهید

ما که‌دا مان کفن چون لاله خونین کرده‌ایم
اقتدا بر سنت مردان پیشین کرده‌ایم
رهبر ما هست ارشاد خداوند ورسول "ص"
ما جهاد حق بروی این فرامین کرده ایم
تا زه‌نبودا ین سلحشوری ودشمن سوختن
این عمل برشیوه وبرطرز دیرین کرده‌ایم
تیر ما بنشسته اندر سینهٔ طاغوتیان
تیغ زهرآلود برپهلوی طاغین کرده‌ایم
از برای جشن آزادی بخون خویشتن
میهن زیبای خود را نخت آذین کرده‌ایم
در بهار آرزو از رشحهٔ باران خون
دامن تاریخ ملک خویش رنگین کرده‌ایم
گر بروی دشمنان دین حق برخاستیم
پیروی از صاحب طه ویاسین کرده ایم
ما که همچو صاعقه برفرق دشمن ریختیم
اینهمه ایثار بهر شوکت دین کرده‌ایم

سینه خود را اگر آماج مرمی ساختیم

نام خاک خود بلند از ماه و پروین کرده ایم

از کنار دره و از تیغه کهسار خود

حمله ها بر جان دشمن همچو شاهین کرده ایم

از فراز افتخار برج و باروی وطن

بیرق الحاد را با زور پائین کرده ایم

پرخطر

حضرت عثمان مرد با وفا — جانشین سومین مصطفی "ص"
صهر پیغمبر امیر دادگر — پادشاه بی کلاه وبی کمر
جمع قرآن شیوهٔ پر بار او — دین حق قایم شدازایشار او
روزی اندر حلقهٔ یاران خود — مجمع گرم هواداران خود
خاطر احیاء ملت لب گشود — حرف حرفش رمز حکمت وانمود
رهبری ها کرد اندر کار دین — لعل او میریخت درهای ثمین
گفت درختم سخن آن خوش سیر — اینچنین مضمون داغ پرخطر

میکند ملت پریشان وحقیر
آمر بی دین ودین بی امیر

سوراخ تفنگ

آنزمانه کزقیام پرخروش — مردم افغان شداندرجنب وجوش

تاخت برانگلیس لکن باشکوه — همچوسیل مدهش وپیچان کوه

باکف خالی ولی باقلب پر — درصف اعدا بزداین قوم حر

شدمیان رزمگه سرشارومست — لشکرپولادی اورا شکست

بیرق دشمن بزیرپا نمود — حق آزادی خوداحیاء نمود

مردی ازمردان داناوزرنگ — پرسشی بنمودازصدر فرنگ

کایکه دائم پادشاهی کرده اید — عمرها فرمانروائی کرده اید

ثبت تاریخست سرداری تان — قرنها دعوی باداری تان

دربساط ملک تان گشته قبول — مهررا هرگزنمی باشد افول

باچنان اردوی سرشاروشدید — غرق اندربحرپولادوحدید

پیش این قوم برهنه پای عور — درنظام کارتان آمدفتور

باهمان ابرازکهنه سال خود — ازشما بگرفت استقلال خود

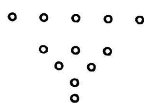
دست براقدام حیرتناک زد — شوکت انگلیس رابرخاک زد

ازچه روگردیددراین گیرودار — مشت غالب بردرفش روزگار ؟

آه سرزدازدلش مانند دود

جانب اودیدباچشم کبود

گفت گرگویم حقیقت جان من
وانچه می گوید مرا وجدان من
همچوقومی را که بیند حین جنگ
باغ جنت را زسوراخ تفنگ
کی توان با زور اورا رام کرد
طائرآزاد اودر دام کرد



ایثار

بوعبیده آن امیربا لـــــوا

یا رمحبوب رســول مجتبـــــی

آنکه وصفش کرده پیغمبرچنیــن

بوعبیده هست امت را امیـــن

دراحدهمراه دندان آنولـــی

بند مغفرکند ازروی نبـــی "ص"

درصف کفا را ندر کـــــارزار

تیغ میزد از یمین وازیســـار

ناگهان آمد مقابل باپـــدر

آنکه ازایمان نبودستش خبـــر

آن یل میدان وآن فرخنده گرد

بهردین مهرپدر ازیاد بـرد

برسرا وکوفت با تیغ دو دم

رهنمونش کرد در راه عـــدم

بنگریدآن یاروآن غمخواردین

ازپدر بگذشت اندر کار دیـــن

گـرتـوهـم اخـلاص داری ای پـســر
بـهـر دیـن ازهرچه‌داری درگذر

تا امین دیـن ایـن ملـت شـوی
مردبا ایمان وبا عزت شــوی

o o o o o o o o o o

کرباس پوش

ای مجاهد قبله ما کوی تو
آبروی ما بود از جوی تو
هوش کن خودرا مبرا زیاد خود
خاک خود، تاریخ واستعداد خود
بادهٔ از تاک خود بیرون بریز
زمزمی از خاک خود بیرون بریز
ضیغم نیزار این هامون توئی
موج هیبت بار این جیحون توئی
با غریوی صد خطر افگندهٔ
لرزه برکوه وکمر افگندهٔ
خویشتن بشمار ای فخر زمن
وارث محمود مرد بت شکن
خود نمودی این غزا را یاوری
کردهٔ این کاروانرا رهبری
چشم بکشا ایعزیز، ای گرد مرد
گرد عزم استوار خود بگرد
دشمنت این بی خدای بی قماش
سامری عهدو گوساله تراش

حیله ها در آستین دارد هنوز
اسلحه اندرکمین دارد هنوز

کی به‌چشمت سرمه اوتوتیا است
آزموده ،آزمودن ناروا ست

" باجهان نامساعد ساختن
هست درمیدان سپر انداختن"

سروآزادی تو درباغ وطن
گرمترکن سنگر داغ وطن

نیست خاکت را نموی بردگی
گلشنت را رنگ وبوی بردگی

کبک آزادی این کوه وکمر
کن نگه ازگربه های حیله گر

منکه دیدم مردم تحقیق جو
درحریم توشده درجستجو

دیده اندر جنگ توزیبنده نقش
صحنه پرشور این مشت ودرفش

گرد این کارا ساسی گشته اند
درپی افغان شناسی گشته اند

کاین برهنه پای واین کرباس پوش
ازچه باده‌گشت مست وپر خروش

گردن این دیو احمر را شکست
این طلسم شرم آور را شکست

سرنوشت

ای جوان ای مرد سنگر آفرین
حامی آزادی این گلزمین
با لوای سبز "کرمنا" بخیز
همچو شیر بیشهٔ خضرا بخیز
نازکن برهمت والای خود
برقیام قامت وبالای خود
غیر بازوی خودت نبود دگر
فرق دشمن بشکناند با تبر
تیر تو دارد غرور ازشصت تو
تیغ تو نازد بزور دست تو
کامیابی ازدم خنجر بجو
مدعا را ازخم سنگر بجو
همچو کوهی مینماید گرز تو
تیغ تو چون تیغهٔ البرز تو
ازفلک بازور بازو کام گیر
مهروماهش درشکنج دام گیر

کس نداند سوزش خاک ترا
نشنود آه المناک ترا

دشمنت درحلقهء جمع ملل
کار گیرد ازفریب واز دغل

مسلمین این جهان دردو غم
بهر تو آیند اندر گرد هم

تا کند آهنگ لب گفتار شان
ناخن اومیرسد برتار شان

آشتیش یک فریب دیگر است
یک فراز ویک نشیب دیگر است

وان مسلمانیکه درمرز دگر
نیست از دردوزدا غت باخبر

بزدلی وترس شد استاد او
" انما المومن" ببرد ازیاد او

شاخ دیگر می‌نبیزد گل بتو
تاک دیگر می نریزد مل بتو

تکیه کن برساعد پر زور خود
گام نه برطرزو بر دستور خود

" مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش"

سرنوشت خود بدست خویش گیر
نقش پای عقل دور اندیش گیر

این زمان کافرکشی مخصوص تست
رازها اندرصف مرصوص تست

ـ ـ ـ

توصیه به کلیم الله جان
نواسه ام

ای کلیم الله ای جان وجگر
ای نبیره، ای نوه نور بصر

ای بت شیرین ادای خوشگلم
چلچراغ اندر شبستان دلم

قند ریزد لعل شکرخای تو
سروباغ زندگی بالای تو

چشم مخمورت بنازم هوش کن
حرفهای چند خودرا گوش کن

پیش ازانکه پانهی درسال چار
شد دگرگون دروطن لیل ونهار

غلغله ازطارم گردون گذشت
خنگ قوم بیخود ازجیحون گذشت

لشکر سرخینهٔ دیده کبود
سوی شهرستان ما آتش گشود

راه هجرت را نمودیم انتخاب
لیک زین آتش همی گشتیم آب

یاد داری داده بودند ازمیان
استری از بهرما قاطرچیان

برشدم برپشت او اما کسل
شدروان بغل وتوبودی دربغل
بود درد آلود وسوزان آن سفر
می کشیدم گوئیا سوی سقر
هجر دامان وطن کوبنده بود
آتش دوری وی سوزنده بود
اول شب بود ودامان جبال
راه ما باریک وتاروپر ملال
می نمود آن کهسار برفگیر
دوش شان ازشیروزانوها زقیر
قله هریک به آغوش سپهر
بوسه گاه بام وشام ماه ومهر
ازسرآن کهسار ابرسا
رود بنمودی چو برگ کندنا
بود آن قاطر درآن شب بی گمان
همچوکوری ازبر چاهی روان
گاه پایش کج شدی مانندداس
گاه دستش چون ستون بی اساس
همچو دولابی گهی درپیچ وتاب
ما زدوشش واژگون چون دول آب
خویش می انداخت بردیواروباب
نی ورا زین ولگام ونی رکاب
در سیاهی هرکجا ماندی چوسم
گه بهسر افتادی وگاهی به دم
بر سری آن بغل بدخوی چلاس
در بغل چسپیده بودی ازهراس

ماه میدیدی رخ مهتاب تو
چشم من بیدار کاید خواب تو

تا نمودی کنده سنگی درجلو
گریه میکردی که ای بابا ببو

وا همه درآن شب تارومدید
ازشتر خاری شتر می آفرید

آن طرف آن پارهٔ سنگ کبیر
می نمودی چون پلنگ راهگیر

ازبر سنگیکه غاری می نمود
چون دهان گرزه ماری می نمود

اینطرف این سرکشی های بغال
آنطرف آن زوزهٔ گرگ وشغال

بر فراز تیغه های قیر گون
راه ماگه سوی بالا گه نگون

شب به ترس از رهزنان نیزه دار
روز از طیاره های توبداکر

در رخم آن دره های تو بتو
مرگ میگردید باما روبرو

شد زبعد آن لیالی سیاه
هجرت مارا پشاور جایگاه

هیچ میدانی فروغ دیده ام
ای انیس خاطر رنجیده ام

بهر تو ای نوگل باغ امید
شد سیه روزم باین موی سفید

نزد دشمن من نبودم مدعا
من نمی گشتم به درد او دوا

استن پوسیده کی دارد اساس
زاهن کهنه نمی سازند داس
چشم وی برتو وا مثالیت بود
نی به جدو عم وبر خالیت بود
تا ترا با فکر خود سازد عیار
زود تر در دام گیرد او شکار
فکر تو در حال رستن دیده بود
مغز تو لازم به شستن دیده بود
مر ترا می برد با هر سادگی
بر در دانشگهٔ آمادگی
از شراب ناب مستت می نمود
برده وبیباک وپستت مینمود
مغز تو می شست با صدها دوا
تا به پتک وداس گردی آشنا
دور می کرد از دل تو دین تو
از ضمیر پاک تو آئین تو
جای قرآن وحدیث آن ناروا
بر تو می آموخت فلم سینما
زیر پا میکرد نام وننگ تو
ارزش تاریخ تو ، فرهنگ تو
هیچ دانستی که این قوم تزار
بی خدا وبی حیا وبی وقار
دشمن سفاک ابن آدمی
فاقد اخلاق وشان مردمی
کشور ما سخت ویران کرده اند
فکر محو اهل ایمان کرده اند

شهرها گم گشته در امواج خون
سینه ها یکسر شده آماج خون
از هجوم این قشون سرخ مست
مسجد و محراب هرجا بد شکست
بیش از ملیونش گردیده شهید
نام آزادی بجان خود خرید
پنج ملیون همچو ما آواره شد
دردمند و مفلس و بیچاره شد
کشور تو کشور فرزانه است
با شکوه و نامی و جانانه است
از هری تا مرزهای خواجه غار
وزلب جیحونش تا پاره چنار
شبر شبرا وست حقا خانه ات
سنگ سنگ او بود کاشانه ات
مدفن اجداد تو باشد وطن
ماء من احفاد تو باشد وطن
تا جوان گشتی و جنگ آور شدی
برز بازو، لایق سنگر شدی
گر بدیدی حمله و برخاش بود
در وطن این کاسه و این آش بود
چونکه نامت شد کلیم ای خوش سیر
اسم دارد برمسمایش اثر
چون کلیم الله از جایت بخیز
همرهٔ این بیخدایان در ستیز
شو بپا با نیزه و شمشیر و گرز
بال بکشا چون عقاب آلبرز

پاره کن این پردهٔ بیداد را
سینهٔ این قلزم الحادرا
با عصای همت جانانه ات
سحرکارانرا بران ازخانه ات
حافظ آثار مهد خویش شو
قاتل فرعون عهدخویش شو
درصف دشمن یل سرشار باش
رزمجوی ومرد سنگردار باش
همره مردان تاریخ آفرین
گاه درسنگرشوو گه درکمین
تازگی بخشای برفرهنگ خود
جلوه پیراکن لوای ننگ خود
ازشکنج موج خون وموج دود
ده نجات این ملک آبائیت زود

مشعل قرآن ودین را برفروز
آنچه باشدغیرازین آنرا بسوز

جوان افغان

من کجا و آنکه خوبی جامه سنگین اوست

با خط زر ثبت در تاریخ آن و این اوست

گرچه عریان دوش و با پای برهنه بنگری

رازها در تار و پود خرقهٔ پشمین اوست

نعره اش آفاق گیر و آه او گردون گذر

اشک او اندر سحرگه زهرهٔ پروین اوست

با همه ژولیدگی در پای محراب دعا

بوسه گاه صد اجابت درگهٔ آمین اوست

کشور او چون عروس حجلهٔ ناز آفرین

حریت همچون حنای پنجهٔ رنگین اوست

سینه اش مانند دریا های خاکش در غرور

استوار و پا بجا چون کوه او تمکین اوست

پا منه در مرز او ای دشمن روباه خوی

قرنها شیرافگنی از شیوهٔ و آئین اوست

مشت مرگی گر خورد از مشت خاکش نگذرد

حب خاک و کشور از آورده های دین اوست

زان بنام هندکوهش تکیه دارد ازغرور

نازپرورد بهار لاله ونسرین اوست

خار زار ملک او بهتر ز گلزار دگر

خاک راهش بستر و هر سنگ او بالین اوست

در مصاف جنگ وحفظ آبروی نام وننگ

جوهر شمشیر او از آب تاب وکین اوست

گر بخواهد تاج شاهی را ستاند از سرش

این هما چون صعوهٔ درچنگل شاهین اوست

ور بیاید از سوی نیزار با تیروکمان

شیر شرزه زینت فتراک وقاش زین اوست

با کلوخی گرزند دشمن، به سنگش میزند

این یکی از امتیازات غرورآگین اوست

تاج گیری ارث آبائی بود این گرد را

باجگیری مسلک وخاصیت دیرین اوست

درخم ودرپیچ سنگر زان نکوتر آشناست

کوز دور خوردسالی درس او تلقین اوست

شوکت محمودئ دارد که گویا صدا یاز

بردهٔ حلقه بگوش درگهٔ غزنین اوست

نیست نوآموز میدان همچو طفل نی سوار

شهسواری از ازل مخلوط ماء وطین اوست

خود مامان در صفوف رزمجویان دلیر

دیدهٔ جنگ آوری بیدار از تاء ذین اوست

تا خرامد بر مثال آهوی دشت ختن

مشک بیزی از خواص دامن پرچین اوست

مشت او دشمن شکن بازوی او قلعه کشا

حرف مرگ اندر لب شمشیر زهرآگین اوست

تیغ اوچون تیغهٔ کوهش نمی خواهد فسان

تیرا ورا قدرت با زوی پولادین اوست

سالها با چوب وبا افسار در ره برده است

دشمنی را گوش او بیگانه از یا سین اوست

تیز ترا ز چشم شاهین وعقاب آلبرز

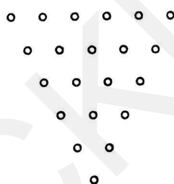
درفضای زندگی چشم حقیقت بین اوست

درشکست کاخ استعمار اندر روزگار

نقش او نقش ره سید جمال الدین اوست

چشم آن افغان شناسی را بناز م من "حنیف"

همچو من آشفته ودلدادهٔ وخوش بین اوست



آزمون

تا کجا امید سر بازی زخشک و تر کنم
لازم است این آزمون از خویش اول سر کنم
ای خدا آزادی بال قناعت کن نصیب
تا بکی در دام حرص و آزها پرپر کنم
تا زداغ هجر عالم را بآتش در کشم
یکدو جوشی دیگری بر ناله افزونتر کنم
با شعار آبدار "لا احب الا فلین"
پیروی از نقش ابراهیم پیغمبر کنم
از خجالت تا بود پا لوده دامان سماع
همچو حاتم "رح" گوش خود از پرده دا ریکرکنم
شیوهٔ لیلافریبی آید از مجنون دل
می سزد اکنون سر زنجیرا و ازز رکنم
چارهٔ عطش "حنیف" از یک خمستانی نشد
به بود تا روبسوی ساقی کوثر کنم



بلخ خونین

این قصیده بمناسبت سالروز شهادت استاد ذبیح الله "شهید" سردار مجاهدین ام البلاد و دیگر شهدای آن شهر باستانی انشاد و در اجتماعیکه بدان تناسب در مرکز تنظیم جمعیت اسلامی در پشاور انعقاد یافته بود قرائت شد:

کشور خود را که هر دم بهتر از جان بنگرم
یا محیط و مرکز اخلاص و ایمان بنگرم

کشور خود را که اندر زیر این نیلی رواق
مهد نامی، سرزمین راد مردان بنگرم

کشور خود را که عشرت با رشد ابرا و
بوستان جنت و رشک بهاران بنگرم

کشور خود را که خاک او ز مشک تر
سنگ او را بهتر ز یاقوت رمان بنگرم

قلهٔ پر از غرور هندکوهش را همیش
تاج زرین و کلاه کوهساران بنگرم

سطح پامیرش بکیش افتخارات و غرور
در بلندی همعنان بام کیهان بنگرم

البرزش را بگویم پرورشگاه عقاب
دامن پاکش قدمگاه غزالان بنگرم
رودبارش درشکنج دره های سبز گون
برمثال اژدهای مست وپیچان بنگرم
از چه اکنون آن محیط ناز، آن محراب راز
خسته ومحزون وخون آلود و ویران بنگرم
ازچه روآن پرورشگاه مهین آریا
زارودلریش وگرفتار وپریشان بنگرم
از چه روآن مهدمینو، رشک فردوس برین
پایمال لشکر بیداد شیطان بنگرم
از چه روآن سرزمین نغزوزیبا ولطیف
زیر رگبار مسلسلها وهاوان بنگرم
ازچه روآن قوم کوسبرفلک افراشتی
دست بردامان پاکستان وایران بنگرم
ازچه روآن مرزوبوم افتخار آرین
خفته اندرخون پاک نوجوانان بنگرم
ازچه رواینخاک راپامال ظلم ملحدان
ازهری تا تیغه های کوه واخان بنگرم
پایکوب استبداد قوم روسیه
ازسپین غرتا سرتخت سلیمان بنگرم
غرق خون ازکوه بابا تا دل ام البلاد
فرش غم ازپکتیا تا خاک بغلان بنگرم
ارغوان زاری زجوش خون اینقوم غیور
ازکنار رود آموتا به پروان بنگرم
ازچه خط لاجورد لاجوردین شهررا
درکف یغماگر بیداد خویان بنگرم

ازچه رودرا ختیا رقوم بیباک وپلید

هست وبودمعدن لعل بدخشان بنگرم

ازچه رومردکهنسال زمینگیر ضعیف

برسرخاک شهیدی اشک ریزان بنگرم

ازچه روا ندردل این ماء من آزادگان

رستخیزی خاطر آه یتیمان بنگرم

ازچه روآغوش این مرزمهین پر غرور

همچو بحرازخون مردم موجخیزان بنگرم

جای بلبل درگلستانش بود زاغ وزغن

جای گل درگلستان اومغیلان بنگرم

دربهارش جای نرگس شوره روید اززمین

ازسحاب اوکنون خونابه باران بنگرم

ازچه امروزاندرین خرگاه مردان جهاد

مجمع دلهای خونین عزیزان بنگرم

بهر یادی از "ذبیح الله" مردپاکباز

دوستانرا دردآگین وپریشان بنگرم

بهرآنکه درخلال چارفصل سال پار

سینهٔ یاران اوپرشوروبریان بنگرم

بهرآن سردارجنگ ومردمیدان جهاد

آنکه مردم را زهجرش زارونالان بنگرم

بهرآن سرهنگ سنگردارما ، ام البلاد

همچوما در سوگواروا شکریزان بنگرم

ساحهٔ این شهرزیبا غرق دردریای خون

داغ دردامان مرزشا همردان بنگرم

ازغم وازسوگ آن فرزند بلخ باستان

اهل دل را هرکجا باحال پژمان بنگرم

تا خرا میدا زنظرآن گیومرد ،پهنه سا ز

سنگ سنگ بلخ اورا سنگرستان بنگرم

تا نهان شد ازنگه آن غازی گلگون کفن

مردمان بلخ راگلگون قبایان بنگرم

گرچه اورخ را نهفته درشکنج خاک وخون

دربها را ن تربت اولاله خیزان بنگرم

گرچه اوچشم ازجهان ما بپوشیده کنون

زنده وتا بنده اش ازحکم یزدان بنگرم

گرچه او میدان رزم وسنگرش را ترک داد

فکرجاویدان اورا میرمیدان بنگرم

گرچه نا یددرنظراندرصف رزم آوران

امر او ،دستور اوهمراه یاران بنگرم

گرچه نا یددرنظر، ازچلچراغ فکراو

من شبستان مجاهد راچراغان بنگرم

اوخرا میدوولی چندین علمدار دگر

سنگرپرداغ اوراپاسبانان بنگرم

ایخدا رحمی بکن تا این گروه روسیه

بی وقا روخجلت آلودوگریزان بنگرم

ایخدا لطفی نماکزهمت والای قوم

لشکرابلیس را مردوددوران بنگرم

ایخدا صبح سعادت رونمائی کن که باز

طالع اینخاک چون خورشیدتابان بنگرم

شام اورا پرسعادت همچوشام لیل قدر

صبحگاهش را چوصبح عید قربان بنگرم

باز این ملک کهن را سرفرازومفتخر

با غرور اندر ظلال دین وقرآن بنگرم

باز این قوم غیور و سلحشور این وطن
با نشاط و پرغرور و گل بدامان بنگرم
باز این خاک کهن، گلدسته تاریخ را
خرم و زیبا بمانند گلستان بنگرم
باز آغوش مدارس تا رواق خانقه
گرم از تکرار درس علم و عرفان بنگرم
باز اندر قلب کشور بیرق اسلامیان
سربلند و اوج پیرا و درخشان بنگرم
باز تاریخ وطن با خط زر گردد رقم
همت نام آوران را باز رخشان بنگرم

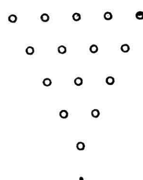
باز در مدح و ثنای مردم خود من "حنیف"
خامهٔ بشکستهٔ خود را به جولان بنگرم

نوای شهید وطن

دل با زب خود دیدو تپیدن دگرآموخت
در راه غزا وضع جهیدن دگرآموخت
با زوی من آنکوکه به شمشیر بلد بود
برخصم وطن تیغ کشیدن دگرآموخت
تیرم که رها شدزکمانخانهٔ سنگر
برجان عدوطرز رسیدن دگرآموخت
سرنیزه ام هربارکه می بودجگر دوز
درصحنه کنون سازطیدن دگرآموخت
این خنجرمن عادت بشکافتنی داشت
پهلوی عدودیدودریدن دگرآموخت
چشمم بسوی کیف وکم هردو جهانش
دیدن دگرآموخت ،ندیدن دگرآموخت
یک عمرشکستیم بسی بندغلامی
این مرتبه دل راه رهیدن دگرآموخت
خون ازرگ من ازاثردشنهٔ دشمن
درپای وطن رنگ چکیدن دگرآموخت

اعلای دین

ابن مسعود آن مدار اعتبار　رحمت حق بر روان او نثار
گفت پرسیدم برسم احترام　از حضور حضرت خیر الانام
کای رسول حق حبیب مجتبی "ص"
چیست بهتر از همه نزد خدا "ج"؟
داد پاسخ آن رسول نامدار
به بود سه چیز نزد کردگار
اولش باشد نماز ای نور عین
دومش خدمت گزاری والدین
سومینش آمد ای نیکو نهاد
در رهٔ اعلای دین حق جهاد



زره

شاه مردان نخبهٔ آل عبا
صهر پیغمبر امام اولیاء
شهرت او زیر این چرخ کهن
صفدر نام آور و خیبر شکن
چون گرفتی نیزه اندر مشت خود
بسته میکردی زره در پشت خود
با برهنه سینه، اندر کارزار
در صف دشمن زدی با ذوالفقار
گفت روزی همرکابی کای امیر
ایکه دلها در کمند تو اسیر
از چه رو اندر هجوم و جوش خود
سینه بگذاری و پوشی دوش خود
داد پاسخ کای جوان با هنر
دار، دائیم این سخن را در نظر
زخم اندر سینه باشد افتخار
لیک اندر پشت باشد ننگ و عار

کاین نشانی باشد از جنگ و ستیز
وآن نمائی سستی وضعف وگریز
ای مجاهد ایکه در صف جای تست
قلب سنگر منزل و مأوای تست

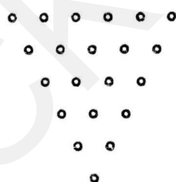
تا بگردی حافظ تاریخ وننگ
از علی "رض" آموز این دستور جنگ

قزاقستان

قزاق را چو نوبت شور و فغان رسید
این حرف داغ بر همه روی جهان رسید
از بعد شصت سال سکوت سیاه باز
نوری میان کشور قزاقیان رسید
ناگاه کاخ دشمن اسلام خورد شد
گویا که صخرهٔ به سرش ز آسمان رسید
فریاد مردم است که در آلما اتا
مانند آتشی بدل نیستان رسید
لرزید برج و بارهٔ مغرور ماسکو
تا این صدا بگوش دلش ناگهان رسید
آنگونه شد قیام که فرمانده تزار
زانو زد و به الحذر و الامان رسید
زان نعره‌ها که از دل مردم بلند شد
ویرانی به کارگه ملحدان رسید
گفتند مردمان که کمونیست محو شد
باز آن فروغ دورهٔ اسلامیان رسید

زنجیر بردگی بشکست اندران محیط
روح نوی به قالب زندانیان رسید
بشکست پایه‌های طلسم قشون سرخ
بی پردگی دورهٔ بی مایه گان رسید
عهد بهار بهره کش قرن بیست را
دور فتور و صرصر فصل خزان رسید
یعنی که خون داغ درآن ملک مردخیز
اندر عروق غیرت نسل جوان رسید
شددا غتر هجوم مجاهد بسوی روس
این مژده تا به مردم افغانستان رسید

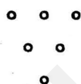
یارب رسان نوید زآزادی قزاق
برگونه‌کاین خبر دلستان رسید



گردنفرازی

این مجاهدان سبب گردنفرازی میکند
زانکه خودرا یا شهیدو یا که غازی میکند
پیش پیش کاروان صحنهٔ رزم ونبرد
پا یمردی مینماید، پیشتازی میکند
این خراسانی نگرکوبا حدای گرم خود
رهبری این قافله طور حجازی میکند
گرکندمهمیزخنگ قهرخودمحمودوار
چرخ درپای رکاب او ایازی میکند
ازستیغ کوهسار همت والای خود
درمقام تیز چنگی جره بازی میکند
می شناسد تاروپود دشمن آزادیش
گرچه صد نیرنگ وصدها صحنه سازی میکند
می نترسد ازنهیب دشمن دین و وطن
گرچه همچون وحشی جنگل گرازی میکند
باغریوی همچو شیر شرزه خیزد ازکنام
گرعدوئی برحریمش دستیازی میکند

سربکف بگرفته اندرجستجوی حق بود
طی منزل ازرهٔ عشق مجازی میکند
همچوپروانه بگردشمع ناموس وطن
با همه آتش مزاجی جان گدازی میکند
ساحه پاک وطن ازداغ لوث ملحدان
آستین بالا نموده پاکسازی میکند
چشم اونازم" حنیفا " زانکه‌دروقت نبرد
برسردشمن زمستی ترکتازی میکند



فرهاد بازو

ای مجاهد ایکه آزادی بود منظور تو
جبهه ساتاریخ درپای درمنشور تو
ای علمدار غزا درصحنه مشت ودرفش
دید دشمن ضرب مشت وبازوی پرزور تو
ای یل فرهاد بازو بیستون حریت
می شناسد حرف شرین ودل پرشور تو
از رگ تاک تو هردم یکجهان مستی چکد
صد خمستان نشهٔ اندر دانهٔ انگور تو
گشت اردوی جنون آلود سرخ بی خدا
پاره پاره هرکجا از ضربهٔ ساطور تو
آتش سوزنده وکوبندهٔ قهر جهاد
از سرپامیر روشن تا هرات وغور تو
برج وبارکاخ مسکو با همه کبر وغرور
لرزه برتن از غریو نعرهٔ چون صور تو
غم مخور اندر فروغ دین وهمت پیشرو
صد سحر ریزد زجیب این شب دیجور تو

جـزسوی آزادیٔ جام شهادت ننگــــرد
منکه سنجـیدم نگاه نـرگس مخمورتــو

بـرق شمشـیرتـودار دصبح آزادی بـدوش
زخم مارا بس بـودا ین مرهم کافورتـــو

آستان عشق

آستان عشق جوی ودل گروگانش بکن

جبهه را خاک آشنای کوی جانانش بکن

بادل پاآبله‌گرعزم این صحرا کنی

آشنا با ناخن خارمغیلانش بکن

التفاتی آرزو داری زلیلا، التفتی

همره چادرنشینان بیابانش بکن

تابدانند دل که اندربندگی آزادیست

همچوقمری طوقدار سروبستانش بکن

خیزچون ابرنیازی اندرین وادی ناز

نقش پائی گربیابی بوسه بارانش بکن

لاله داری گررگ خونی درین دشت جنون

چون حنا نذر کف پای غزالانش بکن

ناله‌گرداری هوای جلوه‌گردونگذر

لحظه‌سر درگریبان نیستانش بکن

بزم خونبارتپیدن آرزو داری دلا

جلوهٔ اندرحریم بسملستانش بکن

تا به‌بینی خال سبز عارض پاک وطن

رو سوی آرامگاه شاه مردانش بکن

تجهیز غزا

ای هموطن گرامی من — ای زادهٔ ملک نامی من
آن هموطن پلنگ خویت — داروغه شهروکوه وکویت
آنکوکه به سنگرونبرداست — رزمنده وجنگجوی ومرداست
آنکوکه برای جان سپردن — سربرکفش وکفن بگردن
ازبهرخدا ودین وکشور — اندردل صف بدست خنجر
بادشمن سرخ میکندجنگ — ازخاطرنام وننگ وفرهنگ
مانندعقاب تیز چنگی — گه جلوه کندزتیغ سنگی
گه ازخم پرنهیب سنگر — آرد به سرعدوش محشر
گه بنگریش به جنب وجوشی — چون موجه سیل پرخروشی
درصحنهٔ جنگ با همه شور — قامت بکشدچوکوه مغرور
دشمن نکنددگرزبونش — تا قطرهٔ آخرین خونش
زان غازی نازنین بگردد — درنزد خدا مهین بگردد
محروم شدی اگرتوزان بزم — ازلذت سنگروصف ورزم
خواهی به صف غزا درائی — درمعرکه بالوا درائی
نامت به صف غزا نویسند — بردردتواین دوا نویسند
تجهیزنما مجاهد خود — ازجیب خودوعواید خود

آنانکه اصول شرع دانند
تجهیز غزا، غزا بخوانند (۱)

---

۱) اشاره است بحدیث مبارک: من جهز غازیا فی سبیل الله قد غزا.

ای وطن

شفق ریزاست هردم موج دامان بهارمن
که خوناب جگرها آب داده لاله زارمن
محیط تشنه ام آب از دم شمشیر میخواهم
کزین سرچشمه باشد آبروواعتبارمن
عقاب کوهسارم تیزچنگ وتندپروازاست
خراج ازشیرگیردآهوی دشت تتارمن
اگرچه سالها میداشت ذوق آبله بازی
کنون قلب عدورامیدرانگشت خارمن
هلال آسمانرازخمه سازم برسرانگشتم
که تالرزد دل بهرام ازآهنگ تارمن
زخون مردم مظلوم من کرده قشون سرخ
زخیبرارغوانی تاحدود ذوالفقارمن
چنان خشم آفرین گردیده شهروکوه وصحرایم
که لرزدپشت گردون ازغریورود بارمن
زیمن ابرشوخ الجهاد عهد نوروزی
پرطاووس می بالد زطرف مرغزارمن

غـریوشیر شرزه ازبن هرسنگ مـی خیـزد
سوادصدنیستـا ن است پای کوهسا رمـــن
دوچیزا زهست وبودمن حوا ست میکندهـردم
فروغ الـغزا وتا ب تیـغ آبـدا ر مـــن
"حنیفا " گشته سرشاروطربخیزوجنون آهنگ
چوبشنیدا ین نـوا راخا مهٔ من ازدیا رمـن

اشک و خون

بعداز گذشت چندسال حینیکه درعالم هجرت وآوارگی بملاقات جناب سخنور عالیمقام وطن مرحوم استاد بزرگوار خلیل الله "خلیلی" رسیدم این قصیده را درا سلام آباد به حضورش تقدیم کردم:

اوستادا! عمرها بودم بمدح شان تو
می تپیدم همچو بسمل سخت از هجران تو

آمدم اکنون زمرز دور بهر دیدنت
یعنی از ام البلاد آن مادر دوران تو

تا بکوبیدم درت صدبار درگوشم رسید
مرحبا واهل وسهل از حاجب ودربان تو

اوستادا! هست دردوسوز ره آورد من
تا بیامیزم بدردو آتش سوزان تو

مرغ دل با بال بشکسته ترا کرده سراغ
درددل اندرپی تیمار تو، درمان تو

بشنوا زنیزار این دلخانه پردردوغم
تا بیفزایم بجوش دردتو، طوفان تو

آه خودبا آه دردآگین توهمره کنم
اشک خودبا اشک خون اندوده مژگان تو

گوش کن با خون واشک این داستان اشک وخون
گویمت ازکشورغمدیده وویران تو

کزدل وادی خیبرتا درخیبرکشا "رض"
ازگریبان هری تا دامن شغنان تو

همچوبیماری فتاده درمیان دردوغم
پرورشگاه ادب این کشورجانان تو

قندهارآن آستان خوقهٔ پاک رسول "ص"
شدخراب آن بوسه گاه خاطر پژمان تو

لوگروغزنه شده برگونه ماتم سرا
مرگ باریده بدشت وکوه درپغمان تو

نیمروزت فاقد مهراست درنصف النهار
جوزبی مغزی نمایدشهرجوزجان تو

شدفرار ازدستبردتازه مستان زمان
مردم کهنه خمار ازگوشهٔ میدان تو

ازهجوم ووحشت خیل گرازان شمال
رخت بسته مردم ازغوروزاجرستان تو

کندزت راکهنه دزدی چندیغما کرده اند
دست یازیده سوی پامیرتووا خان تو

کوه ونهری درکنرها نیست بی دردجفا
سوخت یکسربرگ وبار باغ وتاکستان تو

آتش افتاده میان بامیان وفاریاب
پایمال کفرگردیده تخارستان تو

نی مزارع رایکی تنها بآتش درکشید
گشته یکسرمنهدم بام ودردهقان تو

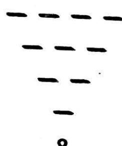
غیر غم هرگز نکارد ساحه بلخ گزین
غیر خون هرگز نبارد ابر کوهستان تو
گلبهار ت مرگبار وگشته چون شمع مزار
شعله های ارغوان ازسینهٔ پروان تو
صرصر سرمای وحشت زیر دامن درکشید
باغ تو، شمشاد تو، قمری خوش الحان تو
دربهاران جای نرگس خار خیزد اززمین
بیرق خونین نماید لالهٔ نعمان تو
نوجوانان را کند اعدام هر شام وسحر
آتش سوزنده میریزند برپیران تو
طفل درقنداق، با قنداق میگردد تبه
نیزه ها با شد فرود ر سینهٔ نسوان تو
رشته های دوستان ازحربهٔ دشمن گسیخت
چون گل انجیر گشته آنهمه یاران تو
قوم مغروریکه نتوانست اندر مرز او
یکقدم آید به پیش اسکندر یونان تو
قوم آزاد وسلحشوریکه اندر روزگار
زنده بود از ساعد و خجر و خفتان تو
قوم با ننگیکه دامن می فشاندی برفلک
چنگ زد بردامن ایران و پاکستان تو
آنقدح بشکست و آن ساقی نماند اکنون که بود
درخمستان سخن همعهد و هم پیمان تو
نیست بادی کز جلال آباد آرد بوی یار
نیست یاری جلوه فرماید سوی پغمان تو
آن قدمگاه غزالانیکه گوهر خیز بود
خون همی ریزد بر ویش نم نم باران تو

گوی مرا قبال را کابل مگوجنت نظیر
دربساط سبزه اش نا یدسحرگا ها ن تو
تیغ وحشت آنچنا ن کرده رگ تا کش قلم
آب حیوا نرا نیا بد طبع والا شا ن تو
گوی برصا ئب دگرا ندرسخن مستی مکن
شدخمیده طا ق ابروی پل مستا ن تو
آنچنا ن درهم شده آنشهرزیبا وبرین
درسوادش سرمه را گم میکند چشما ن تو
اوستادا ! تا کجا ریزم بزخم تونمک
تا بکی آتش زنم برسینهٔ بریا ن تو
تا بکی اندرشبستا نت نیفروزند شمع
چلچرا غی را نبیند گوشهٔ ایوا ن تو
قوم رنج آلوده وپا ما ل گشته وا قف اند
نا له تو ،گریه تو ،شورتو ،افغا ن تو
نیستی ا زدردورنج ملک خودهرگزجدا
چون بودپیوندها جا ن ورا با جا ن تو
گوش ما با دردوسوزسینهٔ توآشنا است
زا ن سبب دیگرنمیگویم زاین وآن تو
اندرین بحرمصیبت چا رهٔ دیگرنبود
جزگرفتن با ادب ازگوشهٔ دا ما ن تو
جلوه فرما شوچوگیوپهنهٔ گرم جها د
خا مهٔ توهست بیشک حربهٔ برا ن تو
دست با لاکن که هستی مردمحراب ادب
تا اجا بت رونما یدا ز دررحما ن تو
گوی ای خلاق عا لم ،ا یعزیز ذوالجلال
روی آوردیم سوی حضرت سلطا ن تو

بهرآنکه با شعار لاحب الا فلین
باغ وحدت را ثمر بخشید از احسان تو
بهرآنکه سلطهٔ فرعونیان را خورد کرد
با عصائی، یعنی از یک هیبت ثعبان خود
بهر پور مریم آن روح مقدس آنکه او
در سخن آمد میان مهد از فرمان تو
خاطر جاه و جلال حضرت خیر البشر "ص"
آنکه بوده از ازل سرحلقهٔ خوبان تو
بهرآنکه شد ز منشور و لاتحزن عزیز
یعنی بوبکر تقی سرخیل صدیقان تو
بهرآن سلطان عدل آنکو که همتائی نکرد
داوری او را کسی در پلهٔ میزان تو
بهرآنکه همچو مهرا و دگر ننموده است
آسمان حلم، یعنی حضرت عثمان تو
بهرآن خیبرکشا، آن بازوی اسلام و دین
شهسوار و یکه تاز و صاحب جولان تو
دست الحاد از حریم خاک ما کوتاه کن
تا بپا خیزد دوباره سلطهٔ قرآن تو
چند باشد پایکوب استرا ین ملحدان
خانقاه و مسجد و این منبر و دالان تو
تا کجا در پردهٔ وحشت بماند بی اثر
درس تو، قرآن تو، اخلاص تو ایمان تو
خیل روباهان مسکور ابران از لطف خود
تا رها سازند اکنون بیشهٔ شیران تو
ده بدست هر مجاهد ذوالفقار قهر خود
تا بود خیبرشکن هرفرد با ایمان تو

اوستادا ! لب فروبندم ازین غوغا کنون
گوش میدارم بآواز دل نالان تو

ارمغان اشک خونین از "حنیف" خودپذیر
گرچه باشد زیره آوردن سوی کرمان تو



گور شهید

یاران !نشان عزوشرف جستجوکنید
حفظ مقام ومنزلت وآبروکنید
تاچندا زشراب اجانب سیاه مست
ازتاک خویش موج میٔ درسبو کنید
تاکی زبان وقوم بودموجد نفاق
این چاک رابتاراخوت رفو کنید
گرمیرویددرخم محراب اتحاد
درچشمه سارصافدلی ها وضو کنید
جوئی بودجهادکه تاحشرمیرود
سیراب سروخویش ازین آب جو کنید
خواهیدگرنموبدل گلشن جهاد
چون تیغها به سنت سوسن نموکنید
مانندمردگردبیائید درمصاف
باحرب وبانبردوبکشتارخو کنید
سرراز بیخودی بسوی دارحق برید
دل ازجنون به حلقهٔ یک نغمه هوکنید

با نعرهٔ مقابل دشمن بپا شوید
سرنیزهٔ به‌پهلوی دشمن فروکنید

پای مزار وگور شهید وطن روید
زانو زنید و تربتش از نازبوکنید

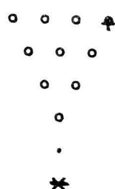
ه ه ه ه
ه ه ه
ه ه
ه
.
*

اشک چکیده

دلم بآهوی پیکان خلیده می ماند
بسان بسمل درخون تپیده می ماند
وطن زبسکه پریش وخراب گشته کنون
بآشیانهٔ صرصر رسیده می ماند
فروغ رنگ بلاد خجسته وزیباش
همه بگلشن آفات دیده می ماند
رواق خانقه وپیشتاق مدرسه اش
بزخمی سربستر لمیده می ماند
مناره های فلکسای اوزضرب عدو
کنون بقامت پیری خمیده می ماند
مجاهدش زپی دشمنان دین ووطن
بدشت ودربه پلنگ رمیده می ماند
بپای کوه‌رود،رودا وچوتیر زشصت
کمرکهش به کمان کشیده می ماند
شکارشیرنماید غزال صحرایش
تزرواوبه عقاب جهیده میماند

شهـید اودم رحلت بگوید ،ایثـــا رم
بروزگا ربحیث پدیــده می ما نــــــد

فنا شدم زغم هجروا زچکا مهٔ مــــن
"حنیف "یکدوسه ا شک چکیده میماند



زمزمهٔ شهید

تا از عدم به صحنهٔ نشوونما شدم
روی وطن بدیدم واندر ثنا شدم
پهلوی مهد مادرم حماسه می سرود
از کودکی به بحر غزا درشنا شدم
درحلقه های درس طبیعت ز ابتدا
معنا شناس فلسفهٔ نکته ها شدم
دیدم چو تیغ کوه وخم دره وطن
با رمز تیغ وسر کمان آشنا شدم
دیدم چو پشته های بلند آفتاب او
چون لاله مظهر هنر داغها شدم
کهسار او بدیدم وبالیدم از غرور
دریای او بدیدم گرداب ها شدم
شب سینه مه به تیغه کهسار وفشرد
زان منظره به تیغ رسانی رسا شدم
برقله اش چو مهر برآمد به نیزه ها
آگه زنیزه داری وازنیزه ها شدم

صهبای عشق او برگ تاک پیکرم
جوشیدو بیخودانه به عزم غزا شدم
دیدم عدو به قصد شکار است در کمین
همچون پلنگ مست زجایم بپا شدم
دیدم که دشمن وطنم هست در هجوم
راهی نقش پا وخط مصطفی "ص" شدم
از دره و کمرگهٔ مغرور این وطن
بسته کمر به صحنه مردآزما شدم
سرا بکف گرفته وبا کاروان ننگ
بیتاب و پرخروش چوبانگ درا شدم
در پیش پیش لشکر اسلام در نبرد
همراه گرز و خنجر و تیغ ولوا شدم
گاهی شکافتم جگر دشمن از کمین
گاهی به صحنه صف شکن وصف گشا شدم
در رزم تن بتن سر، سرنیزهٔ حریف
در سینه ام فرو شدو گلگون قبا شدم

در پای کارزار بصد گونه افتخار
از معرکه بدرگهٔ لطف خدا شدم

ای غازی

درزمان خلیفهٔ باداد — عمر ثانیٔ خجسته نهاد

تا صف کفررا شکست رسید — ازغنایم بسی بدست رسید

درب دارخلافت آوردند — همه را بهرقسمت آوردند

درمیان غنیمت بسیار — جعبه بودپرزمشک تتار

عمرآن کاخ عدل راقندیل — بست بینی خویش با مندیل

چون زمشک غنیمت آمد بو — چاک بینی خود نمود رفو

درصف جنگ گرتوا یغازی — آمدی ازبرای سربازی

صف کفارراشکست رسید — مال شان مرترا بدست رسید

هوش کن پیشترزقسمت مال — می نگیری که هست سخت وبال

دست ازاخذ مال عامه بشوی
گرچه اوموی باشدویابوی

- - - - -

پاره نانی

گذارم شد شبی برآستانی	بزیبائی بهشت جاودانی
بیکسو خیمهٔ زرین تنابی	کشیده دامن همچون آسمانی
زفرط شمع ومصباح وقنادیل	فروافتاده گوئی کهکشانی
زده تکیه بآنسو مست ومغرور	پرندی دامنی برپرنیانی
نشسته انطرف آهونگاهی	ستاده اینطرف ابروکمانی
زاسباب نشاط وعیش آنجا	مهیا بودزانسانی که دانی
چودیدم خویشرا درپای آندر	یکی ژولیده آزرده جانی
بخودپیچیده گفتم حاسدانه	چرانبودمرا اینی وآنی
برآن گشتم کریبان پاره سازم	زمحرومی کشم ازدل فغانی

بگفتا محرمانه ، عارفانه
بگوشم پیرمردی نکته دانی
" بودبهتر زخوان آزمندان "
" گلیمی ،کوزه آبی ،پاره نانی "

* * * *
* * *
* *
*

شیخ کامل

بودشیخی کاملی شب زنده دار
نزد بیماری بوقت احتضار
فرصتی پیک اجل فرمان بداد
مرد اندرروی بستر جان بداد
شیخ را دل بهرتقوی جوش کرد
زان چراخ خانه‌را خاموش کرد
اهل خانه گفتنش ای نیک فر
عارف بینا دل نیکو سیر
ازچه‌علت اینچنین انگیختی
کاین مصیبت برمصیبت ریختی
سایه‌مرگ وچنین تاریک شب
می فزاید گریه ورنج وتعب
گفت :تا این مرد، مرد حی بدی
این چراغ وتیل مال وی بدی
تاکشاد او سوی عقبی بال را
ماند بهر وارث خود مال را
نیست جائز مرترا ازمال غیر
بهره برداری وکیری نفع وخیر

رحم

گفت مردی عارفی یعنی فضیل
آسمان دین حق را چون سهیل
درحرم دیدم یکی افسرده‌ء
دزد دینا روزرش را برده‌ء
اشک می بارید ازمژگان خود
ناله میکرد ازدل بریان خود
گفتمش از بهرزر داری خروش
چشمهء چشمت بیاوردی بجوش ؟
گفت :می گریم که درروزجزا
بررسی گردد روا ونا روا
نیکی این دزد مرد بی خبر
داده شد گربرمنش بر جای زر
میشودبی توشه وزار وپریش
زان بشد دل خاطر او ریش ریش
این نوا وناله را سر داده ام
زاتش او خویش را در داده ام
رحم را بنگر زمردان رشید
اشک شان ازبهردزدی میچکید

مجاهد

آنکه دل وقف نگاه نرگس مخمور اوست
دین و خاک و مشرب آزادگی منظور اوست

آنکه فرق و گردن فرعون عهد ما شکست
ضربه‌های مرگ آهنگ عصای طور اوست

آنکه می لرزید برج سومنات از نعره‌اش
این یل تاریخ‌ساز از دودمان و پور اوست

نازم آن ژولیده‌مو را آنکه اندرگاه رزم
گردن دشمن همیشه درتهٔ ساطور اوست

بادهٔ ناب شهادت در صف بزم وطن
از رگ تاک وز آب خوشهٔ انگور اوست

سربکف داخل شدن در صحنهٔ گرم جهاد
از خصال بارز و از خوی و از دستور اوست

گر نیستان عدو پامال آتش گشته است
از نوای شعله‌خیز سینهٔ رنجور اوست

گر شهادت یافت خاکش را ببوسد آسمان
چرخ با بهرام خود اندر طواف گور اوست

رزمگاه مجاهد

درقیام آزادی، گرم گیرو دار است این
نعره ها کشد از دل، سیل کوهسار است این
رزمگاه این غازی حین رزم و سربازی
پرخروش میجوشد، بحر بی کنار است این
روز و شب کشد آنما ه، از ته دل آگاه
لا اله الا الله، آسمان شعار است این
گرد مرد ننگین است، پاسبان آئین است
با ثبات و تمکین است، جوهر وقار است این
با جهاد بنیادی، در سراغ آزادی
شام ما سحر سازد، فجر افتخار است این
کی گذارد دشمن، پا نهد درین میهن
مرزهای کشور را، تا که پهره دار است این
درکمین و درسنگر، با کمان و با خنجر
با متانت بوذر "رض" پیروزوار است این
اندرین جنون صحرا، بیخود است ور پیما
آبله بپا دارد، آشنای خار است این

پا سدا را ین مرزا ست ،نعره‌ا ش زمین لرزا ست

گرزبرسربا زو ،دشمن تزا را ست ا یـــــن

ا زپدرپدرا ین یل کهنه‌کا رمیـدا ن ا ســـــت

هوش‌کن مگوهرگز ،تا زه‌نی سوا را ست‌این

با قیا مموزونش ،شورش وشبیخـــونـــش

مستی چوجیحونش،مردنیـزه‌دا را ست ا ین

قلب ا وچویا هوزد ،خرمن عـدوســـــوزد

سنگ ا وشرر دا رد ،یا که‌خودشرا را ست‌این

ا ینکه‌درسحرگا ها ن،چون شها ب می تا بد

سا عدمجا هدرا ،تیغ آبدا را ســـت ا یـــن

ا زنیا متا برشـد ،تیغ کـوه‌خیـبرشـــد

صف ا زوبخون ترشد ،نسل ذوا لفقارا ست‌این

گفتم‌ا زدم‌تیغت ،موج شعله می بـــا رد

گفت لا له‌می کا رد ،خنده‌بها را ست ا یـن

نزدا ین غرورا یجا د ،یا وطن شود آزا د

یا رودسرش‌بربا د ، حرف آ شکا را ست ا ین،

سرفروشی وبذل ا ست ،نی مزا ح ونی هزل‌ا ست

درجها ن ا مروزی،طرفه‌کا رزا را ست ا یـن

دیددشمن غدا ر ،زورا ودریـن پیکـــا ر

زا نشده‌کنون نا چا ر ،روی درفرا راست‌این

ا زشکوه‌ا ین صحنه ،وزفروغ ا ین پهنــه

خا مه‌درسرا نگشتم ،دا غ وبیقرا را ست‌این

قصهٔ نبردا و ،عشق وسوزودرد ا و

ا ز"حنیف"می ما ند ،طرفه‌یاد گاراست ا ین

دامان پاک

گفت رخساری زگل پاکیزه‌تر
ازبرای اشک کای نوربصر
ازچه‌روا زچشم میگردی جدا
وزجدائیها چه داری مدعا
گرزچشم مردم زیبا نگر
درمحیط خویش اندازی نظر
میدهی دلرا برمزونا زاو
درحقیقت میشوی دمساز او
کیف ها بینی تودرآغوش او
جوشها گیری تواندر جوش او
درره‌ٔ مهرش اگرگم میشوی
مردم چشمان مردم میشوی
اشک بالیدوبگفتا ای جناب
ایکه ازحرف توگردیدم خراب
می شناسم قدرجاه ومنزلش
هم بدانم قیمت آب وگلش
لیک دارم مدعای دیگری
سوی اوواکرده ام بال وپری
میروم‌زان بی سروپا سینه‌چاک تا بیفتم‌برلب دامان پاک

ورداوگر

روس همان بهره‌کش برده‌ساز بی‌جلو، بی خرد دستیاز
در همه‌جا زاتش نمرودیش ملت اسلام شده درگداز
وحشت وبیباکی ورفتاروی دردل جنگل نتواند گراز
منکرهستی خدا ورسول "ص" دشمن حق بودن وحی ونماز
سوخته هرجا اثر مسلمین دیده‌ٔ خوددوخته سوی حجاز
عفت واخلاق به‌نزدش حرام هتک محارم‌بکتابش جواز
بیرق توحیدا زووا ژگون پرچم الحادبدستش فراز
دیده‌اش آگنده‌کبروغرور سینه‌اوشعله وراز حرص و آز
آبروی نوع بشر برکفش صعوه‌ٔ افتاده‌به‌چنگال باز
آرزویش وصل با بحارگرم برده‌دلش را هوس نفت وگاز
بیم‌نمایدچوزجمع ملل باخرویتو رسدآنجا بتاز
لیک بزانوبنشسته‌کنون پیش یکی ملت شمشیر باز
ملت تاریخ ندیده‌چووی آنکه‌کندبرسروبازوش ناز

ملت کورو نکند بردری
جز بدر دادگر بی نیاز

پشیمانی

روس بدکنش پوشید تا لباس شیطانی
پای خودبرون بنهاد زمدار انسانی
کرده بودبیباکش آزمند وچالاکش
لاجورد منجانی ، معدن بدخشانی
مست کرده بودا ورا ،پست کرده بود اورا
نفت وگازسرشار ،ساحهٔ شبرغانی
برقوای خودنازید، سوی ملک ما تازید
دست ظلم را یازید، ازکمال نادانی
قندهار تالغمان ،ازهرات تاواخان
پایمال خود بنمود، ازطریق حیوانی
هرکجا که جولا نکرد،پایکوب وویرانکرد
پایگاه قرآنی ، دستگاه عرفانی
درب مدرسه بربست ،طاق خانقه بشکست
اهل دانش ودین راکشت وکردزندانی
ریخت هرکجا ازشر ،روی مسجدومنبر
بمب های ناپالی ،تیرهای هاوانی

ملت غیورما ، پرغرور وشـــورمـــا
تا بدید این دشمن سخت گشت هیجا نـــی
کابل ازغضب جوشید ،مرزبلخ بخروشید
آسمان بزانوشد ، زین غریو کیهانـــی
شدهرات شهرخون ،پرنهیب چون جیحون
داد ،دادمردی را دررهٔ مسلمـــانی
روس راکمربشکست دست وپا وسربشکست
زانکه اومقابل شد باجنود یزدانـــی
ازکمین وازسنگربردلش بزد خنجـر
یاجوان پروانی یایل سمنگانـــی
تابشد بمرزغورمست وبیخودومغرور
گرز برسرش کوبید ، گرد مرد گلرانی
کردثابت این پیکارکاهوی چنین تاتار
هیچگه نمی افتد درکمنداین جانـی
دیدآخراین بیدین زین قیام وزین آئین
پهنه های هیجانی ، صحنه های قربانی
زان شده کنون مضطر ،هردری زندبرسر
باهمه نگونساری ، باهمه پریشانی
گه رهٔ ملل جوید ، گاه جینوا گوید
پشت هردری بوید ازسر پیشمانـی

دوقطره

بیک مردلشکرگرصف شکن
غیورکما ندا رنا وک فگن

بکفتم‌کها یکرد مرددلیر
بگا ه‌نبرد همچو غرنده شیر

نما ئی به‌چشمم بهنگام‌جنگ
عقا بیکه میخیزدا زتیغ سنگ

بوقت هجوم ا ی یل کوه‌فر
چو سیلیکه ریزدزدوش کمر

چنا ن برعدوتندخیزی زجای
پلنگی شودگیردرتنگنا ی

ندا نی که‌گفتندا هل هنر
بودحرب بهتربه‌کروبه‌فر

بخندیدوگفتا که‌ا ی باتمیز
به‌جنگم‌نمی بینی هرگزگریز

ا زآنروسوم‌را بهرسوزنم
تنم‌را به‌تیغ وبه‌خنجرزنم

که‌تا قطره‌خونم‌بریزدبخاک
برا ی رضا ی خدا وند پاک

رسولخدا سرور را ستا ن
فیوض دوقطره‌بکرده‌عیا ن

یکی قطره‌ا شکی زخوف خدا
دگرقطره خونی به‌گا ه غزا

ooo
o

حوت (۱)

تا نام حوت از لب هر سال سر زند

بر زخم سینه ها نمک بیشتر زند

آن حوت نیست آنکه ز شوخی و جست و خیز

خود را به موج قلزم و بحر خزر زند

آن حوت ماه درد و غم و درد و داغ هست

یادش چو آتشی است که بر خشک و تر زند

ماهیکه از هجوم تزاران بی مهار

تا حال ناله از دل این خاک سر زند

ماهی قیام ورزم که از فرط غم هنوز

یادش بجان کابل ما نیشتر زند

آن کابلکیه خاطر ایثار مردمش

تاریخ نام او رقم از خط زر زند

ای هموطن بحرمت لاتقنطوا قسم

دست امید باز در داد گر زند

---

(۱) مراد از آن سوم حوت ۱۳۵۸ ش است که قوای روس به کابل هجوم آوردند.

آنروزدورنیست که تیرقضای حق
برسینه تفرعن دور قمر زند
آنروزدورنیست که هرسنگ ملک ما
جنبدزجا به خرمن دشمن شرر زند
آنروزدورنیست که بهرام آسمان
گرزی بفرق دشمن این بشرزند
آنروزدورنیست که دست غزای ما
درگوش کبر روسیه زنگ خطرزند
آنروزدورنیست همای سفیدبخت
دراوجنای کشورما بال وپرزند
آنروزدورنیست بجای خزان خون
عهدبهار نوبت فتح وظفرزند
آنروزدورنیست که تا مشت اتحاد
ملت به پوزدشمن خودسخت ترزند
آنروزدورنیست که صباغ روزگار
رنگی دگربه چهرهٔ این بوم وبرزند
آنروزدورنیست که روس ازخطای خود
همچون مگس دودست ندامت بسرزند
آری مجاهدا ،چوروی راه اتحاد
اسلام سکه را به همه بحروبرزند

نمامی

کعب احبار از حکایات زمن
گفت روزی درمیان انجمن

روزگاری برسرملک یهود
آسمان جای سحاب آورد دود

می وزیدا زهرطرف بادسموم
قحط آمدبرسرآن مرزوبوم

مردمان ازبی غذائی سوختند
چشم خودبردرب موسی دوختند

دست بالاکردآن چوپان طور
بردرلطف خداوند غفور

هرچه استسقا نمودوبارباربار
روی ننمودهیچ ابرآبدار

گفت موسی ایخداوندودود
این دعاها رانباشدزچه سود ؟

گفت حق زانرواجابت هاگم است
مردنمامی میان مردم است

لشکرقحطی بیاورده هجوم
خاطرنمامی آن مردشوم

گفت بنما زود آن نمام را
تابرون سازیم آن بدنام را

دادپاسخ حضرت حق ازعطاف
بهرآن پیغمبرقلزم شکاف

من به نمام عیب بدنامی کنم
خودبیایم بازنمامی کنم ؟

فیض

بوسیده ایم تا بادب آستان فیض
پیموده ایم دشت و در صد جهان فیض

ای دل مترس از سفر زندگی، چو هست
در گوش نغمهٔ جرس کاروان فیض

سالک تو دل منه که شنیدیم تا بحال
ره گم نکرده قافله رهروان فیض

زآغوش بحر قامت موجی نکرد اوج
او را نسیم تا که نشد نردبان فیض

بال هما اگرچه باوج سما رسید
بیرون نگشت از شکن استخوان فیض

عمری حنیف بیخود و از خویش رفته ایم
زان شاخ گل که داد بما باغبان فیض

فصل و باب ننگ

گرد مردی غازی درکارزار — چون پلنگی گرم آمد در شکار
بهر آزادی میهن درستیز — در صف دشمن مهیب و تندخیز
رزمگاه از نعرهٔ او پرشرار — کشته‌ها اندر یمین و دریسار
پرغرور از هیبت نام غزا — بیخود و سرمست از جام غزا
شیوه و رفتار او حماسه‌خیز — از هجوم او عدو اندر گریز
حمله‌ها میکرد هرسو استوار — همچو سیل مدهش هامون گذار
ناگهان گشتند جمع دشمنان — حمله‌ور با خنجر و تیغ و سنان
قطع بنمودند از وی دست و پا — اوفتاد از دست او تیغ و لوا
پیش از آنکه روح آن مرگزین — پرکشاید سوی فردوس برین
دید آن سو دشمن کافردلی — زخم خورده مینماید بسملی
گفت، مرگ اینست مرگ بی‌وقار — کو بمانند من بمیرم زار، زار
بر تنور ننگ خود آتش نمود — خویش را با سینه آن سو کش نمود
همره دندان گلوی او فشرد — تا که آن کافر به سختیها بمرد
بعد از آن با یک تبسم آن مهین — جان خود را داد برجان آفرین

این بود مضمون مردی روز جنگ
این بود تفسیر فصل و باب ننگ

ο ο ο

راه حسین

مردکوهستانیی گفتا: گرفت / راه من شخصی قریب بولغین

بینی اش مانند شفتالوی سرخ / چشم او چون دانه انگوروین

بر سرش پیچیده دستار کبود / همچو پیچد تیر اندر دورچین

بود خلقی یا زخیل پرچمی / یا وکیل از جانب آن بردتین

طرز ابلیسی نصیحت ساز کرد / حرفهایش پرزکید و پرززین

گفت: تاکی جنگ با مسکو کنی / صلح بهتر درمیان جانبین

عیب نبود اینکه آورده هجوم / یا که یازیده بخاک تویدین

با مذاق او نباشی سازگار / هستیت را می برد آخرزبین

پاره پاره میکند ملک ترا / همچو مصدر را کند حرف اتین(۱)

بر سلاح خود زیادت آورد / از قبیل موشک و هاوان و مین

گفتمش باشد قسم ها بر احد / بر غزای خیبر و بدر و حنین

کی دهم آزادی خودرا زدست / گرچه برهم میخورد این خافقین

میهن من هست همچون جان من / لیک آزادی او چون نور عین

درغزا فتح وشهادت نزد حق / هردو دارد ارزشی چون قبلتین

او سلاحی دارد و من اعتقاد / آن تب اورا برم با این کنین

ورشود او درجفا ممن یزید / کربلائی سازم از راه حسین

---

(۱) حروف اتین (الف، ت، ی، ن) فعل ماضی را که از مصدر بوجود می آید به چهار رده قسم میسازد که آنرا فعل مضارع گویند. قبلتین دوقبله (کعبه مکرمه وبیت المقدس) .

فارسی سره

کشور ویران

نه از باغ و راغ و بهاران نویسم
نه از ابر و باد و زباران نویسم
نه دارم دلی سوی گلشن خرامم
زجوش گل واز گلستان نویسم
نه از بانگ آب و غریونده رودی
نه از تندی آبشاران نویسم
نه از مستی وشوخی جویباران
نه از بالش شاخساران نویسم
نه پاکوبی مه بتالار گردون
نه از کهکشان وزکیوان نویسم
نه از چنگ ناهیدونی تیغ بهرام
نه از نیزهٔ مهرتابان نویسم
روم سوی خاکم که گشته کویری
زدیوانه آن بیابان نویسم
از آن یار سنگرنشین دلاور
که اوراچراغ شبستان نویسم

زشمشیر او در دل جنگ خونین
وزان خنجرو گرزو پیکان نویسم

ازآن رزمجوی دلیر وتهمتن
ازآن پیشتاز جوانان نویسم
ازآن بر زبازو، ازآن گرزمشتی
که کردست دشمن پشیمان نویسم
ازآن پابرهنه درآن دشت سوزان
زفرزند نیک نیاکان نویسم
ستایش کنم آن کلاه وکمر را
ازآن تیغ وکوپال وخفتان نویسم
ازآن یکه تاز نبردآشنائی
که دشمن ازودیده تاوان نویسم
چو خواهم به کاغذ زخون رنگ ریزم
زدرد دل داغ وبریان نویسم
ازآن سوگ ورنجی رسیده بافغان
بافغان نشینم ،بافغان نویسم
کنم جستجوی جهان گیرمردان
بیاد شکوه خراسان نویسم
چوپرسند ازمرزو بومم که چونست
زسرتا بپا سنگرستان نویسم
بخون خفته گویم هرات وکنر را
بهم خورده غزنین جانان نویسم
شکسته دل وبازوی قندهارش
ستمدیده شهر سمنگان نویسم
زبلخیکه هستیش رفته به یغما
شکسته پروبال پروان نویسم
چوکشور ببینم بخون وبه آتش
چپاول گرائی گرازان نویسم

چو بینم که مردی بخون درنشسته
بخون دل ونای مژگان نویسم
رسد نالهٔ پیره زالی بگوشم
هزاران نوازان نیستان نویسم
چو گیسوی دختی بخون تربیابم
پریشان نویسم ، پریشان نویسم
نویسم زشهروزکهسارمیهن
نویسم مگرنابسامان نویسم
ازآن زادگاه ابر نامداران
زکاشانه آن دلیران نویسم
نویسم ازآن مردم درد آگین
ازآن دسته سوگواران نویسم
چو پرسند ویران که کرداستاورا
زپیشامد آز مندان نویسم
چوپرسند دست که‌یا زیده آنسو
زکردار زشت تزاران نویسم
همه‌آتش ودود خون وچپاول
ازآن لشکر سرخ نادان نویسم
خدایا توآن کن که‌باری من‌اینخاک
نکو روی وبا سازو سامان نویسم
گلستان اورا بهاران بدامن
شبستان اورا چراغان نویسم
مهین بیرق اوبهرکوی وبر زن
سرافرازوسبزودرخشان نویسم

بآزادی اودرودی فرستم
زفرخندگی اوفراوان نویسم

حماسهٔ شهید

تا رخ اقبال گشت ودوره ادبار شد
ملک ما بازیچهٔ الحادو استکبار شد

آنزمان تاریخ مالرزیدتااین مرزوبوم
پایکوب لشکروحشی بی افسار شد

ازقیام آتشین مردم پرشور ما
لشکرسرخ پلیدازجان خود بیزار شد

هرکجا مردی بپا برخاست با رزمندگی
سرکشیدهرسوجوانی دست اندرکار شد

آن یکی بنشست مردانه به پشت سنگری
واندگردررزمگاهی سخت درپیکار شد

نی سوارکوی شهرما بمیدان جهاد
گشت یگدم شهسواروميرسنگردار شد

آن یکی لرزاند باالله‌اکبردشت ودر
واندگرباشورومستی مرد بیرقدارشد
آن یکی بازورپنجه‌حلق دشمن رادرید
واندکرازحرب وضرب خویش برخوردارشد
آنطرف پیره‌زنی بامهرولطف ومرحمت
زخمی راآب داد ودرپی تیمارشد
درمیان معرکه دشمن ذلیل وخوارگشت
نعره‌های حیدری هرچندگرتکرارشد
پیرمردی آنطرف باقدخم فریاد زد
اینطرف دوشیزه چون شیردرنیزارشد
مست یورش برده بودم درصفوف کارزار
سینه‌ام آماج تیردشمن غدار شد
خاک پاک ماچوآهنگ چمن سازی نمود
خون گرم ازسینه‌من سوزدوگلزارشد
شد تنم آغشته‌اندرخاک وخون رزمگه
روح درپرواز سوی حضرت جبارشد

اینوطن

ازچه‌پرخون است چشم پرخمار این وطن
شدپریشان ازچه زلف تابدار این وطن
دربها را زنم‌نم‌خون شهیدانش نگر
لاله می رویدزپای هرمزار این وطن
جز غزال زخم دیده نیست اندردامنش
غیر بسمل نیست اندرمرغزار این وطن
صدحکایت میکند ازدست استعمار سرخ
چهرهٔ پرخون وقلب داغدار این وطن
غیروازونی وآتش نیست دیگر تحفهٔ
آنچه آورده عدوی نابکار این وطن
لیک حریت بنامش ازازل گشته رقم
یعنی آزادی بود دارومدار این وطن
ازمحیطش هست دائم‌حرف حق هنگامه خیز
سرکشد منصورها ازپای دار این وطن
شهسوارش راچه‌می پرسی که‌روز کارزار
شیر نیزاراست طفل نی سوار این وطن

نوجوانش درغریو همسنگ دریا های او
درمتانت برمثال کوهسار این وطن
قرن بعدقرن بهرمردم این مرزوبوم
سلحشوری ارث مانده ازتبار این وطن
جزهجوم وحرب وسنگرسازی وضرب ونبرد
نیست درقاموس فخرواعتبار این وطن
آبروی این محیط اندرصف آرائی بود
یورش ولشکر کشی باشد وقار این وطن
می درخشددائماتاریخ حرب وضرب او
ازتجلی های تیغ آبدار این وطن
نعره های غازیانش هست همچون نفخ صور
زان قیامت خیزگشته گیرودار این وطن

درسرراه زخودبگذشتن آری ای "حنیف"
کامیابی هست اندرانتظار این وطن

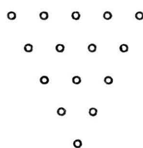
بوسه گاه

اگرچه دشمن من حیله ساز و بیباک است
دروغ باف و سیه مست و سخت سفاک است
مرا چه باک زشوخی موج جیحونش
که خنگ همت من تندخیز و چالاک است
برون نمی رود از سایهٔ جهاد هرگز
که عقل در گرو دختر همین تاک است
غزا مقابل این حمله های زهراگین
به نزد عقل و شریعت گزیده تریاک است
چه دام و دانه بریزی بگو بدشمن ما
که حریت ز ازل از خواص این خاک است
تو شخ کمانی فرزند این وطن بنگر
همیشه نعش پلنگی ورا به فتراک است
زکوهسار فلکبوس ما حضر میکن
که سیل مدهش این بوم و بر خطرناک است

"حنیف" تربت پاک شهید را نازم
که هر صباح و مسا بوسه گاه افلاک است

مکتب زهرا

ای مجاهد مرد صف آراستی | حامی این کشور زیباستی
چون یمی با شدجها دولیک تو | موجهٔ جوشان این دریاستی
در طریق ذوق همچون آبله | آشنای خار این صحراستی
در شکنج وادی اعجاز جنگ | دست جیب حضرت موسی استی
در خط نصف النهار کارزار | آفتاب ملت بیضاستی
دردهای مزمن این قوم را | در مداوا بوعلی سیناستی
بحر حریت شکستی بندها | لیک اندر بند این لیلاستی
گر بدانی انتم الاعلون را | در صف جنگ از همه بالاستی
چون عصای معجز قلزم شکاف | قاهر فرعون عهد ماستی
کربلا سازی تو صحن معرکه | بهره یاب مکتب زهراستی
در خلال نعره های حیدری | ذوالفقاری بر سر اعداستی
گاه پنهانی به پشت سنگری | گاه اندر رزمگه پیداستی
با همه این ارجمندی های خود | قوت دل ، نور چشم ماستی



یار همسنگر

یک سحرگه آنکه نور بامداد　　در رگ شب راه خود را می گشاد

نوجوانی راکه او از عشق دین　　ماه‌ها میداشت در سنگر کمین

لحظهء در پشت سنگر خواب برد　　غفلتی از دیدهء او تاب برد

دید اندر خواب آن یار سعید　　گشته بود از حملهء دشمن شهید

جلوه‌گر با جسم زیبا ونقی　　در لباس سندس واستبرقی

گاه همچون مرغ سبزی پرکشا　　آب او از چشمهء آب بقا

گه به تاق عرش بنشستی بناز　　گاه از طوبی همی گشتی فراز

درگهء جنت برویش باز بود　　حور او را یاور ودمساز بود

گفت: کای نور بصر ای یار من　　ای رفیق ویار سنگردار من

دوش اندر قلب سنگر ای شهید　　تیر دشمن بر دل توجا گزید

نعش خون آلود تو برداشتیم　　اشک ریزان در لحد بگذاشتیم

اینچنین فرخنده میبینم ترا　　زنده وتابنده میبینم ترا

کیست این فرزانگی داده ترا　　رتبهء جانانگی داده ترا ؟

گفت: این از دولت ایمان بود　　اینهمه از وعدهء قرآن بود

من "بل احیاء" همی نازم کنون　　تو به پشت پردهء "لاتشعرون"

یا بزی در سایهء تیغ ولوا　　یا بدر این پرده واینجا بیا

منبر سنگی

با ادب گفتم بیک مرد نبیل پخته سالی کابلی زاد اصیل
ایکه عمرت رفته بالا از نود دیده بس روزگار رنگ و بد
کشور ما پیش از هفتاد سال بود از دست اجانب پایمال
شانه اش خم بود زیر یوغ فرنگ شیر او ممزوج با دوغ فرنگ
لیک ملت با همه آن سادگی دید بر خود شیوهٔ آمادگی
لشکر انگلیس را مغلوب کرد خانهٔ تلبیس او منکوب کرد
حریت بگرفت با تیغ ولوا همچو مهره از دهان اژدها
غالب آمد بر درفش روزگار ضرب مشت او در آن لیل و نهار
آنچه بود اینقوم را ممتاز کرد کو بدست خالیش اعجاز کرد ؟
گفت : پرسیدی زمن این حرف داغ ایکه می بینم بتو دردی سراغ
دید ملت اندر آن دور سیاه حال خاک و کشور خود را تباه
دید هر جا صحنهٔ افسردگی شیون زنجیر و بند و بردگی
ساکنان کابل جنت نظیر وارثان مردمان باجگیر
همت آبائی و دستوردین کرد ایشانرا درین ره راهبین

درمیان عیدگاه با جنب وجوش گردگردیدندا ما پرخروش
صف بپای منبر سنگی زدند حرفهای رزمی وجنگی زدند
طقهء این اجتماع سربکف خاطراحیای ناموس وشرف
از سرآن منبر فرخ نهاد با غریوی کردا علان جهاد
تیغ با الله اکبر آختند بر سرانگلیس زانجا تاختند
یعنی اینقوم سلحشور مهین از دل این سجده گاه مسلمین

ملک را ازدست افرنگی گرفت
از فراز منبر سنگی گرفت(۱)

---

(۱) منبر سنگی : منبریست در مسجد عیدگاه کابل که در جنگ استقلال وطن از فراز آن اعلان جهاد علیه انگلیس داده شد .

گیسو

گفت : روزی نوجوان پاکزاد
رهبرما داد اعلان جهاد
غازیان مست ازکنج وکنار
سوی دشمن هریکی شد رهسپار
من سوار اسپ با تیغ وسپر
ازخم یک کوچه می کردم گذر
ازدری پیره‌زنی رفته قماش
گفت برمن لحظهٔ ایستاده باش
با محبت اندران صبح جهاد
مشت موئی برکف دستم نهاد
گفتمش ای مادرفرخنده خوی
معنی این موی رابرمن بگوی
گفت :چون پیروضعیفم ای جوان
درغزا رفتن نمی بینم توان

زان سبب گیسوی خود ببریده ام
تحفهٔ ازبهرتوبگزیده ام
گه گهی دررزمگه ای ارجمند
پای اسپ خود باین گیسوبه بند
تابروز حشر ومیدان حساب
قدرموئی ازجهاد آرم ثواب

سنگر

پهلوی دشمن دریدن ابتکار سنگر است
شهرگ دشمن بریدن شاهکار سنگر است

هرخدنگی کزبن سنگی سوی دشمن پرد
فی الحقیقت درحساب افتخار سنگر است

ازشکنج مرگ سرراکی سلامت می برد
دشمنی کوناگهانی سردچار سنگر است

آتش سوزندهٔ اندریمین اونهان
ضربهٔ کوبنده اندریسار سنگر است

جنبش وجوش وتحرک ازخواص کارزار
نعرهٔ الله اکبرازشعار سنگر است

پاره سنگی کزخم او تیربردشمن رسد
بوسه بارانش نما ، زیرابکار سنگر است

پاسداردین وتاریخ وخط کشوربود
هرجوانی کزتهٔ دل پاسدار سنگر است

تیربارد ازکمان ونیزه بارد ازکمین
اینهمه ازشیوه ابربهار سنگر است

پای اندازش کنم ازپرده‌های چشم خود
رادمردی راکه‌دانم رهسپارسنگراست
بیرق بالابلندرزمجویان مهین
موج پیرا ازنسیم خوشگوارسنگراست
فرق دشمن راشکستن جان اورا سوختن
ازخواص لازم امروزو پارسنگراست
گفت مردبیخوددشت جنون‌خیزجهاد
محمل لیلای ما اندر غبار سنگراست
برمجا هدگرهمه‌عالم شودچون شام غم
آفتابش درخط نصف النهارسنگراست
گرصدای حق شنیدن آرزو داری بدل
این نواوابسته برمضراب وتارسنگراست
مژده‌ده‌مرتشنه‌جام شهادت را "حنیف"
ره‌بسوی باغ جنت ازکنارسنگراست

مقام مجاهد

گوش بکن مجاهدا یکه دلم بدام تو
نکتهٔ چند آورم در صفت مقام تو
درخم و پیچ قرنها ، چشم فلک ندیده است
صحنهٔ چون هجوم تو ، سنگر تو ، نظام تو
لرزه فگند بر فلک ، نعرهٔ همچو رعد تو
رعشه فتاد بر زمین ، از اثر قیام تو
تا بتو گشت پی سپر ، وادی ایمن جهاد
چون رگ طور شعله ور ، گشت رگ کلام تو
درهٔ خصم منتظر ، از خم سنگر مهین
از سر شام تا سحر ، دیدهٔ لاینام تو
بسکه بخون کشیدهٔ ، لشکر روس هرکجا
نسل تزار بعد ازین ، سکته کند زنام تو
قاهر شرق میشود ، کاسر غرب میشود
امت مسلمه اگر ، گوش کند پیام تو
شاهرگ عدو برید ، پهلوی نحس او درید
تا به سراغ جلوه شد ، تیغ تو از نیام تو

سوی حریف می پرد، تیرتوا زکمان تو

قلب حریف می درد، نیزه‌توسهام تو

پشت حریف را شکست، روح حریف را بخست

حملهٔ بی امان تو، شورش مستدام تو

گرم به‌جنگ میشود، مست زننگ میشود

هرکه بدور رزم تو، نوش کندزجام تو

چشم‌سوئی شهادتی، روی سوی سعادتی

درصف جنگ میزنند، دردکش مدام تو

رزم‌بکام‌توشود، فتح بنام توشود

زانکه کلام حق بود، راهبروامام تو

قهرتودشمن وطن، سخت بزانو آورد

زلزلهٔ بپاکند، جوشش انتقام تو

کاخ بلند روس رازود نگون همی کند

منکه به چشم دیده ام، سنگروانسجام تو

فرصت شوروولوله، تکیه گهٔ توسنگراست

هست صف دلاوری، پایگهٔ خرام تو

دررزدوبندکی کنی، راه عدوی خود رها

تانشود اسیرتو، تانشود غلام تو

کشته‌شوی ویاکشی دشمن دین وخاک خود

درصف رزم آوری، نیست د گرمرام تو

پالان زری

آورده فلک بازمان حجری را
گسترده مگر فتنهٔ دور قمری را
بنهاده چرا برزبر فاقد افسار
بیهوده جل مخمل وپالان زری را
یعنی که باین روسیه آشوبگر عهد
بخشیده همه همهمهٔ کروفری را
این روسیه باشد که بیاورده باین ملک
روز سیه ووحشت وخونین جگری را
این لشکر سرخست که بنموده تجاوز
آورده چنین دردوغم ودربدری را
ازبسکه فرورفته به مردا ب توحش
ازدست بداده ست خواص بشری را
این خانه افغان ومجاهدپسر او
تا مرگ نگه میکند ارث پدری را
اوحافظ این بیشه خویش است که تا هست
ازدست کجا میدهدا وشیرگری را

تسلیم کجا میشود آنکو که به طفلی
با شیر خورد شیوهٔ از خودگذری را

چون دیده کنون روس سلحشوری این قوم
آویخته بر روی نقاب هنری را

گه در شکن پردهٔ ژیبنو در آید
گه ساز کند دبدبهٔ وخیره سری را

هرچند زنی، دم زند، از جای نجنبد
تاریخ ندیدا ست بدینگونه خری را

آید بدر جمع ملل با خرو یتو
کو بدلگد حرمت آن دادگری را

افسوس چنین حق که باین پست بدادند
بر دیو زمانه بسپردند پری را

یا رب ز سر لطف و کرم چهره گشا کن
بر این شب دیجور فروغ سحری را

دل

مطلع خورشید ایمان است دل
مرکز میثاق یزدان است دل

دل تجلیگاه صدمعنی بود
طور تن را وادی سینا بود

نه‌فلک درحلقهٔ زنجیراو
آهوی گردون بود نخجیراو

گاه‌مجنون ودوصد صحراش طی
گاه چون لیلی وی وآغوش حی

گرد می می گستراند دام‌را
گوراوگیرد دوصد بهرام را

درشکست اوبود آبادیش
بسمل افتادن بود صیادیش

نیست درچاکش گذرگاه رفو
درضمیرش نیست جز الله هو

عشق بیندیوسفش را ار بناز
چون زلیخا میشود نی خانه‌ساز

عشق اگرورزیده است وآگه است
فارغ التحصیل این دانشگه است

آنکه لاف عشق کامل میزند
نیمهٔ هرشب در دل میزند

مقتبس گشته حواس ازطور او
عقل رها است ازدستور او

اندرون او هزاران عالمی
درسویدایش سواد اعظمی

اوست قندیل شبستان بدن
خوشهٔ پروین کیهان بدن

هیچ گلشن همچو او پرخنده نیست
هیچ یم مانند او جوشنده نیست

هرکف خاکش گلستانی دگر
زیر هرتاکش خمستانی دگر

گشته گردون سبز زاب جوچه اش
هفت شهر عشق دریک کوچه اش

آسمان ازبهت آن جاه وجلال
برلب خود دارد انگشت هلال

دانه او تا زند سر از زمین
خرمن مهتاب آید خوشه چین

نیمه شب ار می شود اندر نیاز
می کشاید ره سوی صحرای ناز

درسحرگاهی اگر هو میزند
بالیقین با عرش پهلو میزند

هرقدر او درد اگین میشود
به ز ماه ومهر وپروین میشود

خضر باشد دجله نوش جوی او
زمزمستان است درپهلوی او
کعبه سان اورا حطیم وباب ودر
ازسویدایش همی بالدحجر
کعبه یعنی بیت معمور خلیل"ع"
آن نشان زحمت پور خلیل"ع"
آن سیه پوش حرم زیبا مطاف
میکند گه گه بدور دل طواف
عارفی کوحرفی ازدل گفته است
حرف نی بلکه عجب در سفته است
" دل بدست آورکه حج اکبر است
از هزاران کعبه یکدل بهتر است"
پیرانصار آن حریف حق شناس
کعبه ودل راچنین کرده قیاس
"کان بودمعمورهٔ دست خلیل
وین بنای لطف خلاق جلیل "
بوالبشر پیچید دورش چون فلک
زان سبب گردید مسجود ملک
نوح"ع"تا درموجها منزل گرفت
بادبان کشتی اش ازدل گرفت
برشبان وادی ایمن دورد
ازرهٔ دل سینهٔ قلزم گشود
ابن مریم"ع"ازسراین نردبان
پا نهاداندر چهارم آسمان
پربزد جبریل باصد فروشان
پیشگاه عرش رب لامکان

تا فرود آورد آیات عظام
بردل پیغمبر عالیمقام "ص"

پایگاه دل ازین گردون گذشت
کارش از دنیای چندوچون گذشت

او ازین رفرف جهان آرا بشد
عالمی مجنون اولیلا بشد

بالطایف گرم شد بازار او
ناله ها برخاست ازنیزار او

نام اوتا درجهان گردید فاش
عشق آمد بوسه زد برپشت پاش

شدخرد مستانه ویا هو بزد
سربکف پیش درش زانو بزد

تا بشردربزم کرمنا نشست
دل بیامد ازهمه بالا نشست

شدهمه دور فلک درکام او
ازهمه پرجوشتر شدجام او

فقر راا وفر شاهی میدهد
دستگاه وکجکلاهی میدهد

قلب موء من راچه بهزین زیب وزین
جای اوکردند بین الاصبعین

ای مسلمانزاده ای مردمهین
بندهٔ ازبندگان راستین

دردل این صیدگه بسمل برو
هوش کن برنقش پای دل برو

دورکن ازخویش اعمال سیه
هرگنه بردل نهد خال سیه

رفته رفته درسیاهی میرود

روزگار تباهی میرود

ای مجاهد ای هوادار غزا

ایکه مهدتست قلب آسیا

از دل نعره‌کش چون گردمرد

لرزه افگن بر سپهر لاجورد

تیغ بردار و بزور دل بزن

بر سر مستکبر آفل بزن

برهنه پایان

تا سایهٔ الحاد برین بوم وبر افتاد
در هر طرفی ولوله و شور و شر افتاد

از حملهٔ اردوی پر از کینهٔ مسکو
آتش به بر و بر سر هر خشک و تر افتاد

صد گونه مصیبت به سر مردم این خاک
از دست همین روس خدا بیخبر افتاد

تا از ورق فتنه او بحث شد آغاز
از باب فتن ، فتنهٔ دور قمر افتاد

تا واقف از آهوی پلنگینهٔ این دشت
در فکر غزالان خطای و تتر افتاد

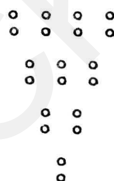
فریاد جهاد از دل هر سنگ ببالید
اندر دل نیزار وطن چون شرر افتاد

در دشت درو وادی این ملک بپا شد
آنگونه قیامی که قیامت اثر افتاد

انگه که بشد نیزهٔ ما معرکه آهنگ
از هیبت او از کف دشمن سپر افتاد

تا درکف ما جوهر شمشیر درخشید
ازخیل عدو گردن وبازووسرافتاد
درپای وطن بود هدف ساز چکیدن
خون ازبردل سوزدویا ازجگر افتاد
درکشورپرسنگر این برهنه پایان
آن کوه غرور آخرکار ازکمرافتاد

زین طرز تبارز نه یکی روس نگون شد
درمجمع کفار بهر جا خطر افتاد
ما مردم پاکیزه دلیم وهمه گویند
"باصافدلان هرکه درافتاد برافتاد"
درپهنه این رزم جز آزادی وایمان
هرچیز دگربود "حنیف" ازنظرافتاد



سه پرده

دیده تا خود بخواب اندر دید
صحنه های عجب مصور دید
گردش آنسو سه پرده جلب نظر
بهم آویخته برابر دید
پردهٔ اولین چو بالا شد
وطنش همچو مهر خاور دید
کوه کوهش غریق سبزه وگل
دره دره همه مشجر دید
راغ را جلوه گاه خیل غزال
باغ را پر ز مشک وعنبر دید
سبزه خوابیده درکناره جو
چون خط نو خط سمنبر دید
لاله را آتشین پیاله بکف
چشم نرگس همه مخمر دید
آبشارش بروی زانوی نهر
همچو آئینهٔ سکندر دید

گوشه ها را بسان باغ جنان

بیشه ها را بهشت منظر دید

چشمه ها را بجوشش و مستی

یکی از دیگری صفا تر دید

بوستان را پر از بت خوش گل

باغبان را بسان بتگر دید

سرو را با پرند جامهٔ سبز

ارغوان با قبای شوشتر دید

سر سنبل بزانوی ریحان

یاسمن را کنار عبهر دید

نوبهارش چمن پر از یاقوت

برگریزان زمین پر از زر دید

حسن بر شیوه تسلط داشت

سرو انگاشت گرچه عرعر دید

موج دریاش مست و کف برلب

کف دریا مذاب گوهر دید

آهوش با پلنگ هم آغوش

ضیغمش با گوزن همسر دید

باز او همکنار باتیهو

کبک او با عقاب هم پر دید

مردمش گه به شهر و گاه بدشت

خرمی بهر شان میسر دید

همه بر یکدگر شفیق و صمیم

همه با یکدگر برادر دید

کودکان را زچشم اهل نظر

هر یکی درکنار مادر دید

شهرها پرزنعمت ودولت

قریه ها پرزشهد وشکر دید

برجهای مدارس دینی

سربآغوش ماه واختر دید

هرکجا مسجدی رفیع وبلند

قبهٔ اوزچرخ برتر دید

پایهٔ هریکی زسنگ رخام

منبر هریکی زمرمر دید

درادبگاه کلچر وفرهنگ

مردم عالم وهنر ور دید

* * * * * * * *

پردهٔ دومین چوگشت بلند

کشورخویش رابخون تر دید

خاک خودرابه دوراز ساحل

برسر موج خون شناور دید

هرکجا گرم آتش افروزی

اردوی بی لگام احمر دید

ازهری موج دودو موجهٔ خون

دشت دردشت تاسپین غر دید

زهر نوشی ودردو بیهوشی

ازکنرتا بجام وساغر دید

مردم خود قرین آتش ودود

چوسپندی میان مجمر دید

بانوان عفیفهٔ اسلام

پابرهنه ، ربوده چادر دید

سرو سینه شکسته وپرخون
کوزه پشت خمیده پیکردید
نوعروسی دریده پهلوئی
داغدیده زمرگ شوهردید
کودک زخمی بخون تر را
روی لرزنده دست مادردید
دردوفریادونوحه وماتم
درهمه جاتاء سف آوردید
درتبلاش وچپاول ویغما
لشکروحشی جناور دید
کفن عدهٔ جوانان را
تربخون گشته ومحمر دید
گلشنش گشته پایمال خزان
گلبنش رابدست صرصردید
سبزه را همچوفرش خاکستر
لاله راپاره های اخگردید
خانقه را رواق بشکسته
مدرسه پایکوب وبی دردید
مسجد آن سجده گاه اهل نیاز
فاقد سقف وبرج ومنبردید
مصحف لایزال عرش نشان
هرکجا ریز ریزو پرپردید
انچه بشنید صوت انکربود
آنچه رادید جمله نشتردید
ضربهٔ بمب رابه پهلوی برج
مرمی توپ برسردر دید

قصهء خیوه‌وبخارا را
اندرین ملک جمله یکسر دید
لشکردل سیاه دیده کبود
زشت روی وخبیث ومنکر دید
داس بردست وکوبه برشانه
بردرهرسرای ودفتر دید
****
پردهء سومین چویکسو شد
خاک خود را برنگ دیگر دید
کربلائی بهر کجا پیدا
مردمی چون شبیر وشبر دید
قریه ها را بساز لشکرگه
شهرها را همه معسکر دید
خم هرصخره کمینی یافت
سنگ درسنگ جمله سنگر دید
آن یکی را مطیع وفرمانبر
وان دگر را مطاع ورهبر دید
آن یکی را بباز ویش گرزی
خود برسر بدست خنجر دید
همه را تحت امروحکم خدا "ج"
همه برسنت پیمبر "ص" دید
نی سواران خورد سالش را
نیزه برکف میان لشکر دید
پیرمردان وپخته سالانش
پوزهء کوه وبرج آجر دید

دردل شعله هاجوانانش
مست وسرشار چون سمندردید
چون عقابان تیزچنگ ومهیب
برسرالبرزو خیبر دید
آن یکی رابشیوهٔ خالد"رض"
دیگری رامثال بوذر دید"رض"
پشت هرسنگ ضیغمی رایافت
سر هر ره یکی غضنفر دید
همه رابت شکن زخورد وبزرگ
همه رادرنبرد صفدردید
لیک شکر خداکه آخر کار
افق ملک خود منور دید
بخت می جست برلب بامش
رقص ومستی این کبوتردید
بیرق پرجلال قرآنرا
سرفرا سوی چرخ اخضردید
نهی لاتقنطوا بهرگوشه
بنوشتند باخط زر دید
رهٔ بگریختن برای عدو
راه بگزیده ومقررد بید
حالت این گریز ورسوائی
سر هرمعبری مکرردید
هریکی درسراغ خانهٔ موش
سخره آمیز خنده آوردید
بارشرمند گی بگردن شان
پای تاگوش درعرق تردید

درگریز هریکی مسابقه ساز
در فرار هریکی تکاوردید
دم شان بند نی به خاشاکی
حال اینقوم بسکه ابتردید
یاد شان رفته بود بادبروت
همگی ریشخندوبی سردید

صلح جویان وآشتی گویان
حال شان درفرار، فرفردید
یعنی درجنگ این ابرقدرت
ملت خویش را مظفردید

تاریخساز

سنو مجاهدا که فرید زمان توئی

مرد سلاح وخنجروتیغ وسنان توئی

برقلهٔ فلک گذرکوهسار خود

آن جره بازتندبلند آشیان توئی

دربیشه های خرم اینخاک مردخیز

همچون پلنگ سرکش وشیر ژیان توئی

گرمیرودستون غزا تا بروزحشر

بانگ درا و رهبراین کاروان توئی

درقرن بیست ودرشکن داغ روزگار

سرباز نام آورصاحبقران توئی

اندرشکنج کشمکش چندسال جنگ

اسفندیارورستم این داستان توئی

اندرهجوم لشکربیدادروز کار

تاریخساز بازوی افغانیان توئی

درپیشگاه رایت پرافتخار دین

مرد رهٔ مبارزه وپاسبان توئی

درحشرگاه داغ سلحشورئی وطن

مانندابررحمت وچون سایبان توئی

دارندکرچه نام برقدرت جهان

کوبندهٔ یگانهٔ این ملحدان توئی

چادر

آنزمان این خاک ازداغ تاء سف درگرفت
اختیارکار اورا روس بداختر گرفت
ساحهٔ این ملک راجای تجلی های حق
سایهٔ این قوم بی فرهنگ وبی کلچرگرفت
سایه‌نی بلکه‌سیاهی های ظلم‌وخودسری
بوم‌الحاد این زمین پاک زیرپرگرفت
این سیاهی ازهری تاگردن شمشاد شد
وزلب دریای آموتابه اسپین غر گرفت
دشمن بیباک امد پرغروروکینه توز
امرونهی این وطن راقوم یغما گرگرفت
آمدوآتش بزد برمسجدوبر خانقه
رشتهٔ تبلیغ دینی ازکف منبر گرفت
در رواق مدرسه بنهاد درجای کتاب
بوتل ویتکاومصحف رابه خاکسترگرفت
ظلم اولبریزشدازشهروآمد دردهات
جوراوصحراووادی تابدشت ودرگرفت

گیسوی مادر بریدوچادرا ورادر ربود
طفل اورا ازبغل بانیزه وخنجرگرفت
ملت تاریخسازبت شکن شد درقیام
راه اینقوم جفابنیاد غارتگرگرفت
یعنی سنگرزادگان این محیط کارزار
راه دشمن راز هرسوهمچوشیرنرگرفت
چون عقاب تیز چنگ خشمگین آلبرز
سینهٔ دشمن دریدوازتن اوسرگرفت
بی هراس آن یک به پشت تانک او آتش کشود
وان دگرباضرب مشتی خنجرازافسرگرفت
وان یکی بادست خالی بازوی دشمن ببست
وان دگرشمشیراوباضرب چوب ترگرفت
آن برهنه پای دیگرباهمه ژولیدگی
تیغ اورا ازنیام وخود او ازسرگرفت
آن یکی ماننددخالد"رض"گردن دشمن شکست
واندگر ایثارکردوشیوهٔ بوذر"رض"گرفت
آن یکی اندرکمینی راه اومسدودکرد
وان دکر اورا هدف از روزن سنگر گرفت
آن یکی الله اکبر ازدل خود سربداد
حلق دشمن رادگر بانعرهٔ حیدرگرفت
اندرین جوش هزاهز این ندا آمدبگوش
بعدازین باید یکی رازین دوشیوه برگرفت
یاچومردی شدبه صف بانعرهٔ حماسه خیز
یاچوزن ازشرم خودرادرتهٔ چادرگرفت

شهید

با خط زرثبت تاریخ است پیکار شهید

نازها دارد وطن از ساز رفتار شهید

نام او جاوید ماند افتخار قرنها

آسمان کی میتوان پیچید طومار شهید

سرفروشیها بود از بهرکشور ای عزیز

غیر این یوسف نمی یابی ببازار شهید

رشته‌های من رباط الخیل با من قوة

سخت پیچیده بهم با رشته و تار شهید

هرقدر اوراق وضع زندگی اش واکنی

می نیابی جز غزا در دفتر کار شهید

درفراشیب معارک ،درشکنج کارزار

نیست غیر عشق قرآن ووطن یار شهید

می نبارد از سحابش غیریاقوت مذاب

می نکارد غیر لاله خاک گلزار شهید

پهلوی هرسنگ سنگر از غرور وافتخار

با خط گلگون نگاریدند ایثار شهید

خون پاک اوچوبرداما ن کشورمی چکد

لاله میخیزد زآغوش سمنزار شهید

تا ابددارد نظرازدرز گلگون کفن

سنگرستان وطن راچشم بیدارشهید

بوداینجا همچوخالدتیغ اوکافرشکن

هست آنجا همچوجعفرروح طیارشهید

درگلوی نای کلکم حرف آتش میشود

ارنویسم ازجلال وشان ومقدارشهید

می نویسم بعدازانا الیه راجعون

برلب سنگر"حنیف "ازعشق سرشارشهید

قیام آتشین

ای وطنداران نگاهی جانب کشور کنید
رحم برحال تاءسف بار این مضطر کنید

گر همی خواهید بخشد برشما شیر سفید
چاره روزسیاه این کهن مادر کنید

خشک سازید اینقدر اشک یتیم وبیوه را
یا بخون خویش اینخاک سیه را ترکنید

یک قیام آتشینی ازچمن تاکاشغر
وزدل اکسوس تا آنسوی اسپین غرکنید

خاطر احیای دین وحکم قرآن عزیز
اقتدا برسنت اسلام وپیغمبر "ص" کنید

یا زنید اندرصف دشمن چوشمشیرخدا "ج"
یا قیامی برمثال فاتح خیبرکنید

یا که روی آرید اندرعاشقی مثل بلال "رض"
یا که سربازی به طرزوشیوهٔ بوذر "رض" کنید

پرچم اسلام را اندرمیان کارزار
پاسداری برمثال حضرت جعفر "رض" کنید

برعلیه روس یعنی دابهٔ قطبی نژاد
دست برشمشیر تیزوزهرگین خنجرکنید

تا که گردد مثلهٔ تاریخ درپیش بشر
زودتر این خرس بی دم را یکی بی سرکنید

اعمار مسجد نه گنبد

ناگهان منصور از قهر زیاد — شد غضب بر مردم ام البلاد

داد امری تا زاجناس و نقود — جرم چندین ساله پردازند زود

عامل او آمد اندر شهر بلخ — روزگار اهل او بنمود تلخ

ثقل بار این جریمه بود غم — پشت مردم را نمود این بار خم

داشتی والی این شهر گزین — بانوی با عفت و همت قرین

بانوان نخبهٔ این بوم و بر — نزد او بردند هریک این خبر

شکوه سر دادند زان امر کبیر — یعنی از منکوبی برنا و پیر

داد آن بانو یکی زیبا چپن — جیب و دامانش پر از در عدن

غرق زر بودی برگلپوش او — خم ز احجار کریمه دوش او

آن مرصع جامهٔ طاووس رنگ — نی به ملک روم بود و نی فرنگ

گفت: بر عامل که این جامه ستان — مردم بلخ برین راده امان

این سخن تا عرضه بر منصور شد — از خجالت نادم و رنجور شد

همت آن بانوی والامقام — صبح بغدادش باو بنمود شام

گفت میخندد جهان چند و چون — همت یکزن زمن باشد فزون

زان جریمه بلخیان آزاد کرد — با مدارا خاطرشان شاد کرد

گفت بر عامل بآن بانو بگوی — جامه خود گیر و داغ ما بشوی

آن عفیفه گفت نستانم دگر — چشم نا محرم باو کرده نظر

زودبفروشیدآن گل پیرهن — زان مبیعهآنچه آیدا ز ثمن •
مسجدعالی ازآن سازید به — نقداورا اینچنین بازید به
دست معماری چواندرکارشد — بهرمسجددرپی اعمارشد
تابجویدبیشتررا ه ثواب — خشت اورا شست باعطروگلاب
خاک اوبا" سوده ٔ طلای زرد — ترنمودا مابآب لاجورد
سقف اوبا مشک وزراندودکرد — گردفیروزه باوافزودکرد
بست فانوسی باوماندمهر — قبه هایش درحساب نه سپهر
باره اودربلندی همچوکوه — لیک زیبا وعظیم وباشکوه
درجوارا ویکی زیبامنار — آسمانبوس ومتین وزرنگار
برشدی ازوی چونام ذوالجلال — یادآوردی زآذان بلال "رض"
هرکه تاداخل شدی ازباب او — خیره ماندی بررخ محراب او
انچنان محراب زیباوجمیل — گوئیا معمارا وبا شدخلیل "ع"
چلچراغی سوی اوپرتوفشان — چون ثریا ازکنارآسمان
من چه گویم منبرزیبای او — سرنهاده حسن اندرپای او
گوئیا باپله های مرمرین — راه برده جانب عرش برین
لیک برنهجیکه دراین چندسال — شوروی این ملک کرده پایمال
خانقاه ومسجدومنبرشکست — مرکزدینی همه یکسرشکست
پایگاه مذهبی ویران نمود — آتش اندرمصحف وقرآن نمود
آن زمان چنگیزخون آشام نیز — ریخت ازشهرودرواز بام نیز
بیرق اسلام را واژونه کرد — کاخ آئین هدا وارونه کرد
شدبه بلخ آنگونه ظلم افزون — هستیش پیچیددرطومارخون
مسجدنه گنبداین بوم وبر — ازهجوم اوبشدزیروزبر
زان نماندجزدل مجروح وی — غیربشکسته سروبازوی وی
روسها اکنون که اوباشی کنند — زخمهای اونمکپاشی کنند
ایخدا! این مسجدوخنه تراست — منبرومحراب فرزانه تراست
آنزمان چنگیزرا کردی تباه
این زمان کن روسیه را روسیاه

آشتی ملی

این آشتی که بدعت بیهوده جستن است
روح منیع ملت بیدار خستن است
دستی شده بکار که با حیلهٔ نوین
در پای قوم تهمت دیگر شکستن است
دعوی آشتی ز لب این غلام روس
چون خار در میانه گلزار رستن است
این آشتی که با رندامت بدوش اوست
از بعد خجلتی بدو زانو نشستنا ست
با امر روس همرهٔ مقراض بردگی
سررشته های محکم ملی گسستن است
این مدعی حیله گر آشتی شعار
خود نیست گشته در پی دعوی هستن است
اکنون که قوم کرده قیام شکوهمند
با خار و خس مسیر چنین سیل بستن است
اکنون که پوستین وطن درگرفته است
مانند کیک در پی پرواز جستن است
اکنون که اوفتاده بدام و کمند روس
بیهوده در تلاش و با میدرستن است

لشکر سخنوران

(یک رویا)

ای خلیلی! اوستاد اوستادان زمان
ای تو میدان سخن را رادمرد و قهرمان
زنده داری دورهٔ شیخ اجل اندر غزل
تازه داری شیوهٔ سحبان وایل در بیان
در قصیده کردهٔ مر انوری را همسری
با کلیمش دادهٔ در طور معنا امتحان
در چکامه آنقدر حیرت فروش افتادهٔ —
مانده انگشت هلال اندر دهان کهکشان
مثنوی را اوج دادی زان همی زیبد کنون
عقد پروین پیش پای او بریزد آسمان
خامه‌ات زرین نگار و چامه‌ات مردم شکار
شعر تو باشد شعار پهنهٔ رزمندگان
گر همه باشد قوافی سخت تنگ و بس درشت
زیر پای طبع والایت بود چون پرنیان
در کف تو کاغذ همچون صفحهٔ زر پرنگار
در سرانگشت تو خامه هست دایم درفشان

میرهستی زانکه بنشستی با ورنگ ادب
پیرهستی زانکه داری درسخن بس پیروان
گوش کن ای اوستادای یوسف مصرسخن
قصهٔ خواب مرا وزودگوتعبیر آن
من نمیدانم ،غمم ،دردم ،سرشکم ،ناله‌ام
تامها جرگشته‌ام ازدست ظلم ظالمان
درب گلشن را به‌بسته بررخ امیدمن
کرده بیدادفلک هرچارفصلم را خزان
درپشاوریعنی اندرپشت کهسار وطن
همچومرغی دورازآغوش گرم آشیان
نیم‌هرشب آه ازدل اشک ازچشمم رود
همچودودازروزن وماننداب از ناودان
ازسرهرشام چشم‌من ستاره بشمرد
تاشراب صبح دررگهای شب کردد عیان
یکسحربیتاب بودم ازغم مام وطن
یعنی ازدردفراق میهن جنت نشان
درمیان غفلت چشم وشکرخواب خیال
دست من بگرفت مردگرمجوش مهربان
بردبرتخت سلیمانم ولی باسرعتی
کرسی بلقیس را بردندخیل جنیان(۱)
کوه‌بابا دیدم‌انسوبرف پیری برسرش
اینطرف شمشادرا همچون جوان پهلوان
آنطرف غرنده‌رودی سخت پیچان آنچنان
اژدهای زخمی درواد‌ی باشد روان

---

(۱)تخت سلیمان نام سطح مرتفعی درفراز یکی ازکوهسار افغانستان وکوه باباوکوه شمشادنیزدوکوه بلندی است درکشور عزیزما .

دورتر همچون سپهر سبز دیدم هندکوه
سر بگردون، پا بدامن، راز ها اندر نهان

وندران تخت سلیمان جمع ارباب سخن
دور هم بنشسته همچون مجمع استارگان

درصف اول نشسته با سنائی، مولوی
هریکی رخشنده مهری در سپهر ملک جان

جعبهٔ عطار آنسو جای مشک از اشک پر
دربغل خار آمده شیخ اجل از بوستان

آنطرف جامی نمودی با نوائی از اسف
قصه های دردآگین هرات باستان

بیدل آنسو غرق دراسرار طور معرفت
آن محیط اعظم شعر و سر توحیدیان

دیدم آنسو بلبل شیراز و، شیراز ادب
درخمستان سخن برگونهٔ پیرمغان

میرمیران خسرو نام آور ام البلاد
دیدم آنسو تند همچون موج بحر بیکران

دیدم آنگوشه منوچهری بدرد و اضطراب
آنکه روشن تا ابد از وی رواق دامغان

جانب دیگر نظر کردم نظیری آمده
یعنی آن مرد سخن آیین نیشاپوریان

آنطرف اقبال اندر پرده ساز حجاز
نغمه ها ابراز بنمودی بنام ارمغان

صائب و واقف نشسته با کلیم و عنصری
پهلوی شیخ نظامی آن حریف نکته دان

آنطرف دیدم دقیقی مرد مضمون آفرین
دررهٔ شهنامه سازی از نخستین بانیان

آنطرف دیدم ظهیر فاریابی آمده
گردآلود و غمین از ماورای جوزجان
شوکت خاک بخارا با فضولی فضیل
هردو آورده قدم از راه آذربایجان
آنطرف خیام آورده قدم از راه دور
خیمه‌داران ادب با اورسیده همعنان
طالب از آمل ، شهید از بلخ ، فیضی از دکن
رودکی زانسوی آمو ، فرخی از سیستان
آنطرف خوشحال ورحمن گرم اندر گفتگو
آن یکی بابا و دیگر مرد شمشیر و کمان
درقطار خسته و بیتاب و بسمل آنطرف
قاری عبدالله بنشسته مثال خسروان
چلچراغ هر شبستانی در آنجا پرفروغ
حرفهاشان شعله‌ریز از خاطر افغانستان
بعد انکه گرم شد آن مجلس اهل ادب
ناله‌ها برخاست همچون نائره از نیستان
گفت : مردی زان میانه کیست برخیزد زجا
از برای بردن پیغام ما از این میان ؟
از مدار آن شموس با زغ چرخ سخن
آفتاب طوس برپا شد چوگیو پرتوان
نعره زد چون گرد خشم آلود و گفتا حاضرم
در بجا آوردن هر امر و نهی دوستان
گفتنش این ناله‌های آتشین ما ببر
سوی نیزار خلیلی شاعر افغانستان
آنکه او ممتاز بینی در بلندئی سخن
آنکه او معروف یابی در صفائی دودمان

آنکه او از خاطر اسلام و ناموس وطن
سوخته، افتاده در یک بلدهٔ اسلامیان
گوی بروی اینکه میدانیم گردیدی کنون
همچو چوب نیم سوز از آتش بیگانگان
گوی بروی اینکه اندر پهنهٔ رزم آوری
بارها اشعار تو کوبیدهٔ فرق ملحدان
اهل دل، ارباب ذوق و شور و مستی یافتند
از شکنج قرنها تنها تراصاحبقران
گرچه دشمن کرده ویران کشور زیبای تو
این سخن روشن بود چون آفتاب اندر جهان
گرچه او کرده کنون این خاک را زیر و زبر
همچو بوم اندر سر ویرانه ها دار دفغان.
گرچه او کرده به طغیان آب را از سر فرا
گرچه او اکنون رسانده کار در ابر استخوان
غیر خون و دود نا ید در نظر تا بنگری
از سپین غر تا به پامیر و حدود تالقان
شد سیه از تور غندی تا کنار تورخم
خون همی جوشد ز آمو تا به غور و کوهسان
از تجاوز کرده اکنون روزگار بلخ تلخ
آتش افروزی نموده درمیان بامیان
تا بکی سوزد چنین این ملت برهنه پا
خون خورد تا کی چنین جمعیت بی آب و نان
تا کجا واژونه باشد مسجد و منبر چنین
تا بکی ویرانه ماند معبد روحانیان
تا بکی غفلت نماید مجلس بین الملل
از فغان و ضجهٔ این دسته آوارگان

خیزازجا آتشین وازقلم میکن علم
نعره ها برکش ازین نیزار چون شیرژیان
دردهای ما بگو ازپای محراب ادب
برحضور حضرت رب جلیل مستعان
ازفراز منبر شعر و سخن باری ببر
عرض ما بر آستان پیشوای راستان
درطریق رزم گوئی سینه رامیکن سپر
درسبیل رزمجوئی خامه را میکن سنان
دور، دورتست ایمرد حوادث آشنا
کار، کارتست اکنون ای سخن راپاسبان
ایکه هستی قافله سالار ارباب ادب
باحدای سلحشوری تیزکن این کاروان
درمصاف گیرودار داغ شمشیروقلم
ای زبانت رابنازم نیست چون تومرزبان
درصفوف گرم نظمی ده بارباب سخن
هریکی راباندائی گردیک محوربخوان
صف بیارا ازسخن سازان عهدخویشتن
سنگرستانی بسازازخامه داران زمان
روی دشمن رایکی میکن سیه مانندحبر
شق نماچون خامه اینقوم سیه دل رازبان
همره شمشیرشعرونیزه تیزسخن
ملحدان روس راازخاک خودبیرون بران
اندرین جوش وخروش گرمی گفت وشنید
پهلوی دیگرفتادم روی بسترناگهان

مـــرغ رويا پرکشودا زآ شيا ن ديـــده ا م
چون شبا ويزی پردا زشا خ با با نگ ا دا ن

ما جرا ی خوا ب من ا ين ا ست ا ستا دعزيز
بر "حنيف" خودبگوتعبيرا ين خوا ب گرا ن

ه ه ه ه ه
ه ه ه ه
ه ه ه
ه ه
ه
.
ا

لوای حریت

ای مجاهد عاشق دین و وطن — خاک پایت توتیای چشم من
ای که از طفلی ترا مادر نداد — غیر شیر حریت دیگر لبن
ای که در کافرکشی تاریخ تو — قصه‌ها میگوید از عهد کهن
دست یازیده به خاک پاک تو — روس عصیانگر پلید اهرمن
یاسمن زار ترا پامال کرد — در گلستانت نمانده نسترن
شهر و کهسار ترا آتش بزد — همرهٔ طیاره‌های بم فگن
هرچه میبیند همی بلعد کنون — اژدهای عهد و جاموس زمن
قصد آن دارد که سازد سرنگون — رایت اسلام را اندر لجن
خیز از جا و نگهداری بکن — نام آبائی و نام خویشتن
متحد شو با دگر اخوان خود — بگذر از افسانه‌های ما و من
گر تو باشی و نباشد ملک تو — ارزشی نبود ترا در انجمن
بی شبستان نیست قدر چلچراغ — شمع کافوری چه ارزد بی لگن
یا چو پروانه بااین آتش بسوز — یا عدوی خویش را گردن بزن
گر بخواهی بشکنی این سومنات — خیز همچون غزنوی بت شکن

یا به موج آور لوای حریت
یا برو پیش خدا "ج" خونین کفن

هرات

آسمانا! سربنه درپای جانان هرات
شوپریشان خاطرزلف پریشان هرات
گوی بردشمن چنین تا چندبازی میکنی
همچوطفلی بادم شیرنیستان هرات
اینچنین بیباک وشوخ ومست ومغرورآمدی
نی که واقف نیستی ازجنگجویان هرات
غیرتعلیم غزانبودبدانشگاه او
غیردرس جنگ نبوددردبستان هرات
درگریبانش نیابی غیرموج اشک غم
غیرخون هرگزنبینی روی دامان هرات
نیست جزپیمان مردی درخط پیمانه‌اش
نیست وزنی جزسلحشوری بمیزان هرات
دست یازیدی به‌خرمنگاه علم ومعرفت
ایکه‌بودی قرنها ازخوشه‌چینان هرات
آمدی باداس وچکش بهرمحکومی او
آهن سردست می کوبی به‌سندان هرات

هست آماده برای عید آزادی او

رادمردانی چو اسماعیل قربان هرات

هر زمان آرد تهمتن مرد دیگر بنگری

این سخن را یاد دارا زغور و کهسان هرات

شد رقم با خط زرعنوان او باب الجهاد

یادگار خاطرات رادمردان هرات

می جهد آهنگ حرب وضرب مردان دلیر

بعد از این از سینه ها و لنگ گویان هرات

باقیام بیست وچار حوت خون آلود گشت

صحن و بام و برزن و کوی و خیابان هرات

فرق پا و سر ندارد این غریق درد و غم

خون همی جوشد ز بالا تا بپایان هرات

ور بگویم مرز آتش، ور بخوانم مهد خون

زین سخنها جملگی بالا بود شان هرات

کشتن وکوبیدن دشمن چو میراث اصیل

از همین روز است تا عهد خراسان هرات

تا نبینند تاج آزادی سر افغانستان

کی شود آرام جوش رزمجویان هرات

دامن عهد بهار ش چون شفق مواج خون

لاله کاری میکند خونابه باران هرات

نی بروید، ناله خیزد از دل این گلزمین

اشک خون آلود ریزد ابر نیسان هرات

همچو شمشیر برهنه سوسن او تا بدار

همچو خنجر سر کشد خار مغیلان هرات

سنبل اندر باغ گویا در کمین دشمنی

چون کمند اندر کف زیبا جوانان هرات

برلب سنگربروید سربلندوپرغرور
سایه‌افگن بعد ازین سروخرامان هرات
لاله نبود آنکه پیچد برسر شاخ ولیک
جام خون اندرکف ساقی دوران هرات
اشک دردوغم چکد از برگ برگ شنبلید
بوی خون آید زبیخ وشاخ ریحان هرات
هرکجا درسایهٔ سنگرلب لعل جهاد
درنظر آیدکه گشته سرخ از پان هرات
آب او بی، آنکه آمد رشک شهدلاوزین
برعدوباشدچو زهرگرزه ماران هرات
ارغوانش چون کفن پوشی که آغشته بخون
یعنی آیددرنظرهمچون شهیدان هرات
سورهٔ الفتح ریزد از زبان بلبلش
واقتلوا هم ازگلوی عندلیبان هرات
همچو زنجیریکه بندد دست دشمن پشت سر
مینمایدشاخسار سنبلستان هرات
زان رقم شددربیاض نرگس او الغزا
درسیه مستی کشدکهنه خماران هرات
مینمایدصحنه های گیرودار روزجنگ
یعنی از آئینه های آبشاران هرات
گوی شاهین گیرگشته چنگل کبک وتزرو
قلب دشمن می رباید جره بازان هرات
گوی بردشمن زخوف ورعشه می افتی بخاک
گرنظروا میکنی درکوهساران هرات
قله کوهش نماید چون یل گردنکشی
جلوه‌ساز وپیش آهنگ سواران هرات

سنگ اوخونا به‌جوش وسیل اواندرخروش
باداومستی بدوش ازموج طوفان هرات

گوی بردشمن برون شواز حریم بیشه اش
شیرکش باشد رم‌خیل غزالان هرات

هوش کن ها مونگذا رومدهش وخاراکن است
تا به‌مسکومیرسد سیل خروشان هرات

زلزله‌می افگندبرکاخ استعمار سرخ
شوراگربالاشود ازضیغمستان هرات

روشن وتابنده‌گردیداست بزم الجهاد
ازفروغ چلچراغ تاق ایوان هرات

ازکنارجام وساغرتابدخشان وخطا
لعلگون ازموج خون چین دامان هرات

زاتش سوزندهٔ عشق مجاهد هرکجا
داغ گشته سنگ سنگرستان هرات

گوی بردشمن فتاده‌کلهٔ توهمچو گوی
ازحماقت درشکنج قهرچوگان هرات

همچودریایش کلام اوست مست وموجخیز
همچوکوه اوبود مرصوص بنیان هرات

نی رهاگردی زچنگ شیرنیزارش ابعد
نی زچنگال پلنگان بیابان هرات

سیستانش رستمستان است اندرعهدما
زال زرحیرت فروش کوه ومیدان هرات

شام ماهش چون سپرا ماکه‌ترگشته بخون
بام مهرش جلوه‌گرچون نیزه‌داران هرات

زنده‌جانی رازدشمن کی گداردزنده‌جان
مردمان زنده‌جان ومرزگلران هرات

نعرهٔ جلوت فروشان پشت دشمن بشکند

قلب گردون نالهٔ خلوت گزینان هرات

چون رگ یاقوت با شد جوهر رزم آوری

در بلورین اشکهای پیرمردان هرات

آتش اندر هست و بود کاخ دشمن میزند

آه درد آگین و داغ سوگواران هرات

گوی بر دشمن که دشمن کی توانسته عبور

هیچگاهی از پل مغرور مالان هرات

برده اندر قعر گردابش بسی فرعونیان

قلزم جوشنده و سرمست و پیچان هرات

تا بکی ای دشمن بدروی آتش می کشی

جانب این مرزوبوم خوبرویان هرات

در مصاف وصحنه خونین بیست وچار حوت

دیده باشی قدرت ونیروی ایمان هرات

یک نظر کن جانب این سرزمین اشک وخون

تا شوی آگه زقلب داغ وبریان هرات

عاقبت ای روسیه روز تو میگردد سیه

یعنی از دود دل گیسوسفیدان هرات

نیست از خاک "نوائی" جز نوائی حق بلند

هو زبرج خانقاه پیر پیران هرات

فخر دین اندر غزای مردم این مرزوبوم

رازها اندر جهاد در ازداران هرات

آنطرف "لاری" بگیر در اه بدبینش بزور

این طرف (تاکی) به بندد دشمن جان هرات

صد "معین" آید بکمک در صف گرم جهاد

صد چو "جامی" سربرآرد از خمستان هرات

ارث بگذارند آری شیوه کافرکشی
بهر اولاد وطن تاریخسازان هرات
جنگجویان روی آوردند در محراب حرب
گوش شان را تا نوازش داد آذان هرات
بهر سرکوبی دشمن شد هزاره هم بلوچ
چون گره با ترک و با تاجیک و افغان هرات
در غزا باشند بلخ و پکتیا و قندهار
غزنه و غور و کنرها جمله یاران هرات
جوزجان و کندز و ملک تخار و نیمروز
بامیان و فاریاب از غمگساران هرات
تا بدیده دور این مردان دوران ساز را
صفحهٔ تاریخ گشته سخت حیران هرات

رنگ داد این تابلوی خون و آتش را حنیف
تا بود از زمره زیبا نگاران هرات

لالهٔ طور

روندگان غزا وحدتی ضرور کنید
که دفع دشمن بیدادپرشرور کنید
نوای داغ زاعماق دل برون ریزید
حریق خانهٔ دشمن ازین تنور کنید
لوای حق بکف ازجا بپا شوید همه
هجوم برسراین قوم پرغرور کنید
کشید نعرهٔ مستانه درصفوف عدو
قیامتی بزمانه چونفخ صور کنید
به صحنه های نبرد اتکاء زروی خرد
بزوربازوی داغ ودل صبور کنید
گله چه فائده از چشم آسمان کبود
به نیزه چشم کبودان روس کور کنید
نمیرسد بخدا تا میان خنگ شما
زموج لشکر جیحون شان عبور کنید
بهرکجا که بیابید ملحد روسی
کمین گرفته بزودی وراترور کنید
گذرکنید زوادی ایمن شهداء
نثار اشک بر آن لالههای طور کنید

بت شکن

زلطف کن نظری ای خدای حی ودود
که سوخت کشورما درمیان آتش ودود
سیاه گشت رخ باغ وسبزه زار وچمن
زدست لشکربیدادسرخ چشم کبود
بخون نشسته زظلم وتجاوزدشمن
زقلب کشورما باهمه ثغور وحدود
باینطرف دل جنگل بگشت خاکستر
بآنطرف تن کهسارگشت خون آلود
تباه گشت کنون ملک مازجانب روس
چنانکه خاک فلسطینیان زدست یهود
زگوشه چوببینی مصاف باطل وحق
هزارمنظره یابی تواززیان وزسود
جماعتی به صف جنگ بنگری به قیام
جماعتی به پس سنگری بحال قعود
بآن طرف نگری شه شهید گلپوشی
بناز عازم فردوس وجنت موعود

با ینطرف چونظر میکنی همی یابی
فتاده نعش پلیدی چوجیفهٔ مطرود
شکسته میلهٔ توب آنطرف چوشاخ کشن
فتاده تانک باینسو بگونهٔ جلمود
زپایمالی اینخاک بس نبود اورا
که مال وثروت ما را هرانچه بودربود
صدای حق نشنیدوفروغ صدق ندید
بگشت یکسره منکرزشاهدومشهود
نمودا زسرمنبر خطیب را محروم
فگندا هل قلم رابه پرتگاه رکود
به خانقاه ببین جای پیر بوتل بیر
سبوی می بنشسته بجای مجمرعود
هجوم اونه همین بی شمارکرده شهید
شکسته پا وسروپرخراش کرده خدود
کنونکه آتش بیدادوشراره زده
نکون بساز مراورا بآتش اخدود
زبهرحرمت معمار پاک بیت وحرم
بریزکاخ سرافراز اینهمه نمرود
فرست برسرایشان عذاب وبربادی
بگونه که فرستادهٔ به عادوثمود
بریزبردل اینقوم بدسگال زقوم
ببار برسرشان شعله های ناروقود
به حمله صنم قرن بیست را شکند
بیار بازوی سلطان بت شکن محمود
نصیب ما زشهیدان راه آزادی
رحیق کوثروگلگشت سایه ممدود

مجاهد بلخ

درین روزگار غضب آفرین   شنیدم به نزدیک بلخ برین

بپای سحر درصف تازوتک   خرامیدتا نیزه دار فلک

بپا شد دوصف چون دوکوه غرور   پر از غیظ وپرکینه و ناصبور

صفی غرق درجهل ودرابلهی   صفی مست ازجام جند الهی

صفی از غلامان نسل تزار   صفی ازجوانان شهر مزار

که ناگاه باهم بیامیختند   چو سیل دوکوهی بهم ریختند

چنان حمله بردند دیریکدگر   که گم شد حساب سنان وسپر

درآن گرمی وجوش گیر ودار   که خونابه میرفت چون جویبار

یکی نوجوان سترگ وجمیل   دلیر وقوی هیکل وزورپیل

همی زد به صف تیغ بران به کف   زبهر نوامیس دین و شرف

چوپهلوی هردشمنی میدرید   همی گفت تیغش که هل من مزید

زهرصف همی ریخت باضرب سخت   سرودست وبازوچوبرگ درخت

که ناگه نشست اندران گیرودار   به پهلوی وی خنجر آبدار

جوان همره پهلوی چاک خود   نشست وبزدبوسه برخاک خود

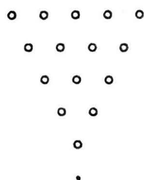
درآن لحظه کوباخدارازداشت   ازین سرفروشی بسی نازداشت

رسیدش یکی دشمن نابکار   چوگرگ گرسنه که بیند شکار

بشدکیردا ونیزه ازدست وی   ستاندکمان وی ازشست وی

بسویش نگه کرد آشفته حال — مثال پلنگی که بیند غزال
بگفت از چه رودستیازی کنی — باین شیر زخمی چه بازی کنی

بهل این من و پهلوی چاک من
رود خون من تا دل خاک من



ای غازی

الا ای غازی ای مرد توانا | یل کوبندهٔ بینا ودانا
توزیبا کردهٔ نظم غزا را | حرارت دادهٔ بزم غزا را
توئی هالهٔ بگرد این مهستان | منورچلچراغ این شبستان
توئی داروغهٔ تاریخ وفرهنگ | حراست میکنی ازنام وازننگ
توئی شهباز آن کهسار مغرور | پلنگ آن کمرگاههای پرشور
توئی پروردهٔ آن ضیغمستان | غریوندهٔ هژبرآن نیستان
توئی آنکو شوی درجنگ سرمست | بخیزی بیرق اسلام دردست
توئی درحین جنگ وضرب وپرخاش | ندانی قدرت دشمن چوخشخاش
توئی مردنبردوگردمستی | که زنجیراسارت را شکستی
زرا روخ لداین ماجرائی | حسین "رض" ثانی این کربلائی
چودشمن دیدشبخون وهجومت | سرافگنده گریخت ازمرزوبومت
شنوازمن توحرف شعله باری | که ریزددرنیستانت شراری
بداده مصطفی "ص" ازپاکبازی | چه نیکومژدهٔ ازبهر غازی

غبار راه حق برکس نشیند
وی هرگزدوددوزخ رانبیند (۱)

---

(۱) اشاره به جزءحدیث مبارک: لایجتمع علی عبد غبار فی سبیل الله ودخان جهنم .

مصرع نظیری

شدم بەصبح بهاری بەگلشن زیبا
کەدربهارچوگلشن محیط رعنا نیست
کنارچشمۀ جوشندۀ بیسا سودم
کەخواب دربغل همچوآب بیجا نیست
ولی زیادجهادوطن نبردم خواب
کەجزجهادوطن دردماغ سودا نیست
گهی خیال مراپای سنگری می برد
کەگاه رزم چنو مرجع دلارا نیست
گهی جوان سلحشور رانشان میداد
کەجز شهید شدن دیگرش تمنا نیست
چو دیدمرغ خیالمکەخستەگردیدم
کەدردو داغ وطن درخورتماشا نیست
کتاب شاعر لاهور رابدستم داد
کەفال گیرچنوشاعر توانا نیست
کشادمش بەنظرخورد اینچنین بیتی
کەدرجهادچنین بیت نغزووالا نیست

" به ملک جم ندهم مصرع نظیری را "
" هرانکه کشته نشدا زقبیلهٔ مانیست

دوبا ره وادی دیدم بهشت منظـــرهٔ
عمیق درشکن کوهسا ر گـردون ســا
بآنطرف دل من موج یاسمـن می بـرد
باینطرف نظـرم محـونرگس شهـــلا
که ناکها ن زدل سبزگون آن وادی
بلند گشت غریو وچکاچک وغـــوغـــا
رسیدقا فله پر تلاش اهـــل نبـــرد
همه ببازووکف حاملین تیـــغ ولـــوا
همه مهیب وهمه پرغرور همچـون کوه
چوسیل کوهکن وپـر غریو چـون دریا
صفی زجنگ نوردان پخته سال بسیـج
صف دگر زدلیـران نوخـط وبرنـــا
به پیش پیش سوا ران نیزه دارمهین
زبرق نیزه شانکوه وادی سینــــا
میا ن جمع سوا ران نیزدا ر یکـــی
به سوزو نغمه همی خواند این خجسته‌حدا
"به ملک جم ندهم مصرع نظیری را "
"هرانکه کشته نشدا زقبیله ما نیست "
به بردبا زخیا لم بدرب مدرســــه
که هست مدرسه مرکاخ شرع را بنیـاد
بدرسگاه شدم همرهٔ تلامیـــــذی
همه خلیق وصفا سینه وخجسته نهـــاد
به صدرحلقهٔ تدریس عا لمی بنشســت
چنا ن نمود غزالی نشستــه یا حمـاد

چو درس او بشنیدم نخست فهمیدم
که از حدیث ولی بود بحث باب جهاد
ز هر طرف چو سوالی بشد ز رزم و غزا
به گفته های خدا و رسول پاسخ داد
ز بحث رزم شدی گاه همچو هیجانی
که درصف است و بکف تیغ دارد از پولاد
بپای درس همی دید سوی حاشیهٔ
چنان دقیق که روغن جدا کند ز رماد
ز بعد مکث سوش از کتاب بالا کرد
بگفت از دل با سوز و درد آن استاد
" به ملک جم ندهم مصرع نظیری را "
" هرانکه کشته نشد از قبیله ما نیست "
ز مدرسه بشدم با زبر لب سنگر
که هست از لب سنگر سخن مثال شکر
یکی بگوشهٔ سنگر ستاده بهر نماز
دگر نشسته و بر لب کلام پیغمبر "ص"
یکی سخن زدی از رویدا د فتح مبین
دگر ز غزوهٔ بدر و حنین و هم خیبر
یکی کمان بکف و با کمال بیداری
ز پشت صخرهٔ هر سو همی نمود نظر
یکی نشسته بزانو به ماشه انگشتش
دگر به قبضهٔ خود تیغ و بر کمر خنجر
ز شام تا به سحر در شکنج آن شب تار
هزار را ز بدیدم بزیر این چادر
به گاه صبح که پیچیده گشت دامن شب
فروغ مهر درخشید از سوی خاور

بروشنائی خورشید درنظرآمد

بروی سنگ نوشته کسی بخامه‌زر

"به‌ملک جم‌ندهم مصرع نظیری را "

" هرانکه‌کشته‌نشدا زقبیله‌ما نیست"

سودن

قیام داغ عدوگیرما هرانه کجااست
هجوم گرم کمین خیز سنگرانه کجااست

زبهربت شکنی لاله الاالله
بسنده است بگو به ازین ترانه کجااست

زهیبتی قفس آسمان فروریزد
چنین غریو زمین لرزبیخودانه کجااست

به ضربتی شکندکاخ شوکت دشمن
خجسته بازوآن گرزقاهرانه کجااست

هرانکه درصف دشمن گذشت ازسرومال
ببارگاه خدا همچونازدانه کجااست

دل سپهرشکافدزکهکشان گذرد
بگو بگو که چنین نالهٔ شبانه کجااست

بیک اداگذراند زکشورمه ومهر
برای سودن سرهمچو آستانه کجااست

به ساحلی بکشدخنک ماازین جیحون
حنیف پرتوآن برق تازیانه کجااست

اعتراف روس

بحق نوجوانانم جفا کردم، خطا کردم
بدست ملک خود ماتم، سرا کردم خطا کردم
اگر افغانستان را پیش اردوی خطرناکم
خیال خیوه و شهر خطا کردم، خطا کردم
ندانستم که اینجا مرز طوفانخیز میباشد
قیاسش بر چکوسلواکیا کردم، خطا کردم
اگر این مملکت را با هجوم خود بیزید آسا
بمردم همچو دشت کربلا کردم، خطا کردم
ز حملهٔ خطهٔ بلخ وهرات و تالقان او
بخون آلوده تا شهر صفا کردم، خطا کردم
اگر آتش کشودم برفراز مسجد و منبر
اهانت ها به شیخ وپارسا کردم، خطا کردم
نفاق آوردم از راه زبان و مذهب و مسکن
برادر را ز برادر گر جدا کردم، خطا کردم
عبث تخم کمونیستی بپاشیدم درین مزرع
مصارف اندرین ره سالها کردم، خطا کردم

سر اطفال را درپیش چشم با زما درها
ببازی برسر، سرنیزه ها کردم، خطا کردم
بریدم گیسوی گیسو سفیدان وعجائز را
سنان درسینهٔ دوشیزه ها کردم، خطا کردم
بااین کردار بدفرجام وعصیان وبشرسوزی
حقوق همجواری زیرپا کردم، خطا کردم
به طوفان مصیبت ها ازان بی ناخدا ماندم
تعرض برگروه با خدا کردم، خطا کردم
بگفتم ازسر این خاک بحوگرم نزدیکست
رسیدن را ازین ره ادعا کردم، خطا کردم
اگردروازهٔ بنگاه ملت ها به ویتوها
به نفع خویشتن مسدود وواکردم خطا کردم
خلاف شیوهٔ بین الملل برمردم افغان
تجاوز با مواد شیمیا کردم، خطا کردم
مکرر دیدم اعجاز جهاد برهنه پایان
ولی رسم تفرعن را ادا کردم، خطا کردم
ندانستم قیام وغیرت این قوم کردنکش
زنافهمی غرور وکبریا کردم، خطا کردم
ندانستم که دنیا را بلرزاند غریو او
تجاوز برضمیر آسیا کردم، خطا کردم
ندانستم که صبح شام غم را بار می آرد
چو مرغ وقت نشناسی صدا کردم، خطا کردم
ندانستم که اندر هر پس سنگی پلنگی هست
بدشت وکوه وکویش جلوه ها کردم خطا کردم
ندانستم که این کشور دم شیر است در عالم
بااین بازی بجان خود بلا کردم خطا کردم

کنون درپیشگاه حرمت ابن بشرگویم
چنین وحشی گری‌ها نابجا کردم خطا کردم

بی کتاب

شبینه آه دلم برشهاب می ماند
به موج خون وبدودکباب می ماند
بحرف روس مسازآبرونگه میداد
که حرف روس به موج سراب می ماند
چوروس رفت زخاک ازرژیم کابل او
حذرنما که به نائب مناب می ماند
برآن محیط پرازخیروبوسه گاه سپهر
چه رفت اینکه به شرالتراب می ماند
برآن محیط که بهرام چرخ می نازید
کنون فسرده بگورخراب می ماند
برآن محیط که همچون بهشت خرم بود
بیک کویروبیک منجلاب می ماند
گسسته تاروگرانگوش وفاقدآهنگ
زدست روس بکهنه رباب می ماند
زجنگ وحمله این بی کتاب ،دفتردل
به جنگ پرپربی فصل وباب می ماند
دلیکه دربغل خودهزارگلشن داشت
میان سینه بیک التهاب می ماند
حنیف مژده که تیغ مجاهدکشور
نشان فتح وبه مفتاح باب میماند

مقام سوختن

پای گوریک شهید مشکبو | همرهٔ شمعی شدم درگفتگو
با زبان حال سویم لب کشود | آتش درد درون خود فزود
گفت: دردست شما افتاده ایم | از برای سوختن آماده ایم
لیک باید پیش از افروختن | ارزشی دیدن برای سوختن
یک شبی تا زه جوانی بی هنر | ظ م وا زمعنائی سوزش بیخبر
برد م اندریک شبستان مهین | درنکوئی جنت روی زمین
برفراز شمعدانی دوختم | با همه بیهودگی افروختم
محفلی بود از جوانان دبنگ | بی خبر از قیمت ناموس وننگ
محفلی پرجوش وپرآهنگ بود | گرم از شرب شراب وبنگ بود
آنطرف آواز طنبور و رباب | اینطرف رقاصه های بی حجاب
آخر شب بزم هیجانی بشد | بی حیاتی سخت طوفانی شد
گفتم اکنون چاک دل دوزم به است | خوددرون خویش را سوزم به است
منفعل درتاق ایوان سوختم | داغ را بالای داغ اندوختم
شام دیگر یکجوان پاکباز | آگهی، دریا دلی با سوز وساز
روشنم بنمود با صد درد وغم | برسرگور شهید محتشم
تا بدیدم خویش پیش آن مغاک | سینه ام از هرطرف گردید چاک
از درونم شعله ها بالا گرفت | موجهٔ اشکم زسرتا پا گرفت

دیدم آنجا یکجهان دیگر است | یک زمین و آسمان دیگر است
نیم شب زان تربت باعزوشان | نوربالاشد بسوی کهکشان
صحن آن دخمه چراغانی بشد | پرزعود و مشک وریحانی بشد
آن درودیوار را آذین نمود | روح افزا همچو فروردین نمود
بیرقی اندردل محفل زدند | باگلاب وعطر وبا فلفل زدند
جملهٔ الله اکبر اوج او | آیهٔ انا فتحنا موج او
با زشد یک گوشهٔ آن گورپاک | شد برون زانجا جوان تابناک
پیکرش پیچیده با گلگون کفن | قامتش مانند سرو ونارون
می چکیدا زسینهٔ او خون ناب | همچو از برگ گلی ریزد گلاب
آخته تیغی بدستش آبگون | برلب آن تیغ بود آثار خون
تکیه بر یک کرسی والا نمود | یعنی اندرصدر محفل جانمود
سینه چاکان دگر از مرد و زن | هریکی را زخم کاری دربدن
با نوای داغ وسوزان آمدند | گوئی از سوی نیستان آمدند
هریکی جا کرد برکرسی زر | درنزاکت هریکی به از دگر
بحث شان از وضع خونبار وطن | حرفشان حال نگونسار وطن
آن یکی میگفت بگرفته گلو | تا بکی باشیم اندرغم فرو
دیگری میگفت با وضع زبون | چندبا ردا ینقدربا ران خون
واندگر میگفت نالان همچونی | کشورما درا سارت تا بکی ؟
رفت محفل دردل فریادها | ازهجوم یاد این بیدادها
ناگهان نوری درخشید ازفضا | پرضیا زوا زثریا تا ثری
همرهٔ محلول زربا برقو | شدنوشته هرکجا لاتقنطوا
بعدتر آن صحنه شد از چشم دور | جزمن واین اشک داغ وپای گور
بود آنجا لایق افروختن
موقع دردو مقام سوختن .

ژینو

بیا رکا غذی همچون حریرکا شانی
که یا زطبع شده درپی سخندانی
سخن به طنزبگویم که هست خ مه من
سرشک با رچوا برو ولیک هیجانی
دریغ آیدم ا زقوم سرخ یغماگر
قدم نها ده چرا درحریم افغانی
زدست اوست درین هفت سال مردم ما
بداده اندبه صدها هزارقربانی
ندیده بودکه این قوم حرکفرشکن
مجهزاندبه نیروی پاک ایمانی
ندیده بودکه این ملت کهن تاریخ
نهاده درکف خودرایت مسلمانی
ندیده بودکه ینقوم عوربرهنه پا
اسیرکس نشودقرنها بآسانی
ندیده بودکه آزادی چنین مردم
گرفته می نشودازره هوسرانی

ندیده بود که هر فرد ملت افغان

نشانه ایست زبو مسلم خراسانی

ندیده بود که هریک زخیل محمودند

خدیو بت شکن آنمردزابلستانی

ندیده بود که اینقوم شهرتی دارند

بروز جنگ وتهاجم به سخت پیمانی

یکی شوندبهم درصفوف رزم ونبرد

برادرهروی همره سمنگانی

یکی شوندبروزدفاع آزادی

جوان غزنوی وبلخی وبدخشانی

یکی شوندبکوبیدن عدوی وطن

دلیرخوستی وورادمرد پروانی

کنونکه لشکربیرحم روس کرده هجوم

زدست دست بظلم وحقوق سوزانی

کنونکه ازاشرفرط آتش افروزی

بسوخت خشک وترما زدست این جانی

کنونکه دست کشیده زاحترام بشر

کنونکه پای زده برحقوق انسانی

کنونکه درعوض آب خون همی آید

بصحن باغ وچمن ازسحاب نیسانی

کنونکه ازاشرآتش فزاینده

بسوخت اینهمگی حاصلات دهقانی

خراب گشت همه شهرومسجدوبازار

رواق مدرسه وخانقاه روحانی

کنونکه ملت ما تا بگوش رفته بخون

زدست یورش وآن حمله های حیوانی

کنونکەکردەپیا دەهزا رگونە سلاح

دریغ نا مدەا ورا زهیچ ویرانی

کنونکەزانوی بیچارگی زدەبزمین

بەپیشگاە غرورگروە یزدانی

کنونکەلشکربیدادسرخ اوزدە است

بەجبهەمهرنگونساری وپریشانی

کنونکەمشت زدەبالگدشدەدرگیر

بروکشیدە هزاران نقاب شیطانی

بەپشت پردۀ ژینوبا هزارحیل

بەعذر دست زدەلیک قسم پنهانی

بگوبەلشکروحشت شعارعصیانگر

کەآمدا ست کنون درمدا ربیجانی

چەهست پرچم پرخون داس وچکش تو

بەپیشگاە همایون لوای قرآنی

بروزمرّدلیران نخبۀ تاریخ

وگرنەمیشوی باسازوبرگ خودفانی

بروهنوزمیسر تراست راە فرار

کەسودنیست ترابعدازین پشیمانی

کابل

کابل آن شهریکه باشد باجگیری شان او
تاجگیری در سرشت رایت وفرمان او

کابل آن مهدجهانگیران تاریخ آفرین
آنکه محراب تفاخر روشن از ایمان او

مرکزضرب ودفاع وصحنهٔ کافرکشی است
خشت اول تاکه بنهادند دربنیان او

تاکه آن بیدادگر اردوی سرخ شوروی
آنکه دنیا جان بلب آورده ازطغیان او

دست یغما برد سوی دامن زیبای وی
پای نحس خودنهاد اندرحریم جان او

غیرخون ازناودان ابراو ناید کنون
غیرلاله می نکارد نم نم باران او

خون همی بارد بکوی و برزن بارانه اش
شعله روید ازدل باغ علیمردان او

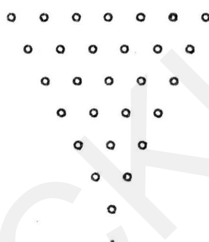
ازبن خواجه صفا خون است تا خواجه رواش
ازدرلاهوری تادامن پغمان او

رنگ وبوی عاشقان وعارفان پار را
می نیابی درگذرگاه سمن بویان او
شاعرتبریزاکنون غرق حیرت میشود
ازشکست تاق ابروی پل مستان او
– دوراوپچیده‌یابدهمچودورگنج خون
آن حصارازدهاپیرایه وپیچان او
آب حیوان نیست اندرتاک اوآگه کنید
بلبل لاهور را زین جنت ویران او
شوربازارش شراری ازبغل ریزوبرون
ناله‌ها بالا بود ازکوه افغانان او
زان حصارسربگردون ودژ کافرکش
بازدارداوجگیری آتش سوزان او
همرهٔ تیغ برهنه آسمائی کوه‌او
بردراین شهرهمچون حاجب ودربان او
قهرآلودومهیب وخشمگین وپرغرور
شیردروازه بود این بیشهٔ شیران او
موج دارد برمثال بیرق فتح وظفر
اهتزاز یال اسپ مردکوهستان او
جوشش‌خون ازللندرتاسرپای منار
ازقرا دشمن بودتاخواجه سیاران او
نعره‌های حیدری کافرکش آفاقگیر
ازسرفرزه بودتادامن پروان او
درهٔ پنجشیرگشتهٔ درهٔ کافرشکن
این سخن ثبت است اندرصفحه‌دیوان او

یا دبا دا روزقتل زهره چرخ جهاد
یعنی نا هیدشهیدآن دخترجانان او

آنچنان روزی زدست تیرباران عدو
تا گلوبنشست درخون سروسروستان او

آنچنان روزیکه بشکستندفرق ملحدان
همرهٔ سنگ ازلب بام وسرایوان او
با همه مردانگی ها مردم این سرزمین
گرم میدا رندداٸم سنگرومیدان او



قهر تو

ای خدا ! آن شوکت و شان قرون دور کو؟
آن کهن تاریخ ملک و ملت مشهور کو؟
از هری تا پایه های کوه پامیر بلند
یک ضمیر کام دیده، یکدل مسرور کو؟
آنکه آلوده نگشته جیب و دامانش بخون
از سر بلخ کهن، تا سرزمین غور کو؟
این کنون هشتاد و چند ماه در خون خفته ایم
آن رهائی از شکنج دشمن منفور کو؟
یکدل و یک سینهٔ بی زخم نتوان یافتن
مرهمی تا به نماید این همه ناسور کو؟
لا حب الافلین کو ئیکه این نمرودیان
سرنگون سازد به دوزخ یعنی آن مبرور کو؟
آن عصای معجز، کافرکش قلزم شکاف
آن چراغان تجلی، لاله های طور کو؟
آن عدالت بارگه کاندر نیایشگاه حق
جوش خیزد از دلش برگونهٔ تنور کو؟

آن احدگوئی صمدجوکوززیرچکمه ها

مردخیزدازز مین آن برده ٔ مقهورکو ؟

تا برانگیزدمسلمانزادگان دهر را

آن شعار آتشین آن نعره ٔ شیپورکو ؟

گردمردی آنکه‌دشمن درمصاف کارزار

پیش شاهینش بودبشکسته پرعصفورکو ؟

رادمردبت شکن کزهیبت اوقرن ها

هست تاریخ وطن فرزانه ومغرورکو ؟

چشم‌بیداریکه‌باشددرسحرگه‌گریه‌خیز

یا بریزد ازمژه آن اشک داغ شورکو ؟

بهرزخم سینه‌ما سرکشایدازافق

اخترآزادگی ،آن مرهم کافورکو ؟

دردل این آزمونگه‌خطرا حقاق حق

دارافرازی کجا وگردن منصورکو ؟

تا قیامت خیزگرددذره‌های خاک ما

آن سرافیل زمان ونفخه های صورکو ؟

نالهٔ تارخنه‌اندر گنبدگردون کند

یک سحرگه‌تندخیزازسینه ٔ رنجورکو ؟

آن بهاری پیکراوشسته ازداغ جفا

گل بدامن، سبزه‌دربر ،خوش‌نگه‌چون‌حورکو ؟

آن امیدبرق آلودیکه‌ماننددسحر

سرکشدازپرده‌های این شب دیجورکو ؟

بشنویم‌این عقده‌واگرددزمنشورملل

کوملل،کوعقده‌بکشائی وآن منشورکو ؟

نعره ٔ اللەاکبرازنهادی سرزند

سینهٔ دشمن شکافد، ضرب آن ساتورکو ؟

آن مهین محمل کش ،فیض فروغ حریت

کوبرداین قافله تا منزل منظورکو؟

اینهمه اندرجهاد داغ ماباشدولیک

دست غیبی سازداین معسور را میسورکو؟

ایخدا ! کوبنده‌ٔ منکوبگرپامال کن

غیرقهرتودگربردشمن پرزورکو؟

کیست افغان

کیست افغان ؟ رادمردی درصف میدان عصر
مالک تیغ وکله ، انموذج جولان عصر

آنکه گوید کیست جز من یکه تاز کارزار
آنکه گوید کیست جز من رستم دوران عصر

ناخدای باخدای کشتی آزادگی
درشکنج لجه های مدهش طوفان عصر

می نترسد از نهیب لشکر سرخ تزار
گرچه باشد درکف او هرقدر سامان عصر

آنچنان برخاسته از کوه او سیل جهاد
سرنگون سازد بآخر کاخ دژخیمان عصر

از حمیت آتشی بالاشده از خاک او
تا بسوزد خرمن هستی نمرودان عصر

پوزیازیده اگرچه جانب این ملک سبز
روس خائن یعنی این حیوان بی پالان عصر

کی گذارد تا نسوزد هستی این بیخدا
گرچه کرده خاک پاک او چو آتشدان عصر

روس یعنی عقرب زهرآفرین کینه توز
آنکه نیرویش سبک گردیده درمیزان عصر

طرز تاریخ آفرینی های ما بشنیده بود
دیدآخر گیرودار مردم افغان عصر

ترانهٔ مجاهد

سر را ه روس ملحد به همه هنر گرفتم

به کلنگ و بیل و تیشه و بچوب تر گرفتم

چو پیاده شد بخاکم بکمال بی حیائی

دم توپ و تانگ اورا بدم تبر گرفتم

گر از آن عدوی ظالم سر تیغ و تیر دیدم

بدریده جیب و سینه برخش سپر گرفتم

اگر او بشهر من شد بزدم بسنگ پوزش

اگر او بدشت من شد رهٔ او بدر گرفتم

اگر او بکوی من شد به سرش کلوخ بارید

اگر او بکوه من شد رهش از کمر گرفتم

اگر از درخت باغم بشکست شاخهٔ را

به قصاص این گناهش من از وی سر گرفتم

اگر او برنگ نمرود بکشود آتش و دود

چو خلیل رب کعبه پی شان و فر گرفتم

دلش از شکنج بیشه بدریدم همچو شیری

سر راه او بصحرا چو پلنگ نر گرفتم

سر دشمنان بریدن دل دشمنان دریدن
چه نکوست همچو ارثی که من از پدر گرفتم
به صفوف داغ دشمن بدفاع خاک و میهن
بره شبیر رفتم صفت شبر گرفتم
با دب کمین سنگر خط عرق سنگ خواندم
تب و تاب شعله خیزی ز کف شرر گرفتم
چو "حنیف" این ترانه بنمود جاودانه
بصد افتخار اورا به حریر و زر گرفتم

ه ه ه

بیرق دار

آمده اندر روایات اصیل　　جعفر طیار "رض" آن مرد نبیل

در غزای موته با شمشیر تیز　　در صف دشمن همی زد با ستیز

پیشتاز وگیو بیرقدار بود　　همچو شیر شرزه اندر کار بود

مست وکف برلب بهر سو میپرید　　پهلوی دشمن زهر سو میدرید

آنچنان اندر غزا مستانه بود　　گوئیا از خویشتن بیگانه بود

ناگهان در اوج گیرودار او　　قطع شد آن دست بیرقدار او

بیرق اندر بازوی دیگر گرفت　　کار ضرب وحرب را از سر گرفت

همچنان می بود داغ واوجگیر　　بیرق او سربلند و موج گیر

هردمی میکرد بر دشمن عتاب　　از صف اسلام گرم و با شتاب

قطع شد آن بازوی فرزانه نیز　　حامل آن بیرق جانانه نیز

دید آن بیرق نگون گردد کنون　　وان شعار حق زبون گردد کنون

با دو بازوی بریده پیش شد　　چرخ از دیدار او دلریش شد

همرهٔ دندان خود آن ارجمند　　بیرق اسلام را کردی بلند

خنجر دشمن به پهلویش رسید　　در صف مردانگی ها شد شهید

پرگشا در جنت احرار شد

زان نگاه وجعفر طیار شد

آهنگ هو

ای خدا رحمی بحال کشور بیمار ما
آنکه باشد خانه هستی و ننگ و عار ما

ما جفاکاریم یارب اعتذار ما پذیر
منگر احوال گنهه آلود و ناهنجار ما

از سپین غر تا بآموا ز هری تا کاشغر
سوختند این دشمنان ظالم و غدار ما

از کرم بر خرمن هستی دشمن راه ده
ناله های آتشین سینه نیزار ما

برفروزان آفتابی بازای رب الفلق
از شکنج این شب دیجور و شام تار ما

دور دار از معبر دیوانگان مادیات
محمل معنا شکوه ناقهٔ سیار ما

بر بکش آهنگ هوئی از ته دلهای داغ
آشنا کن ناخن گیرندهٔ بر تار ما

سبز کن این ملک یعنی این کویر سوخته
یک سحرگه از سحاب چشم دریا بار ما

قرنها اندر پی آزادگی دلداده ایم
غیر این یوسف میاور هیچ در بازار ما

سطوتی بخشا بما تاریخ بوسد پای او
هیبتی نه بر زبان تیغ جوهردار ما

بندبربازوی ماآیات فتح ونصر را
تاج آزادی بنه‌برگوشهٔ دستار ما

استواری ده‌صفوف رزمجویان وطن
داغترکن همت یاران سنگردار ما

ο ο ο ο ο
ο ο ο ο
ο ο ο
ο ο
ο
.

جهاد

ماه، گویا وصف و مدح بخت میمون جهاد

مهر، جویا سایه بال همایون جهاد

بسکه او وسعت مدار و بیکران افتاده است

چرخ جز آواره نبود به هامون جهاد

فرق دارد زندگاه دیدهٔ زیبا شناس

لاله زار ودامن رعنا و گلگون جهاد

نیست در بند دراوساز فریاد جرس

چشم محمل آشنای مردمجنون جهاد

بیرق دین ار بود برگونه سرو بلند

هست سیراب این نهال از نم خون جهاد

موشکافان کتاب زندگانی یافتند

معنی عشق از رهٔ تفسیر مضمون جهاد

مردحری برلب شمشیر خود بنوشته بود

روح آزادی همیشه هست مرهون جهاد

درصف پروردگان گلشن آزادگی

از همه بالانماید قد موزون جهاد

صبح صادق آفریند در شفق گاه امید

بارها من دیده ام طرح شبیخون جهاد

اژدهای سرخ روسی گرچه گردنکش بود

کی تواند تاب آرد پیش افسون جهاد

کو ؟

آن قدح آن ساقی وآن مجمع احباب کو؟
تا کجا این دردنوشی آن شراب ناب کو؟
اندرین مکتب بروی طالبان آرزو
صدکتاب سلب بازوحرفی ازایجاب کو؟
بیوفائی جلال زندگی بس ثابت است
ورنه جاه وحشمت اسکندرودارا ب کو؟
سالها درآرزوی جبهه سودن سوختیم
ایخدا! آن سجده گاه وآن خم محراب کو؟
عقل وفکرودین ومذهب هریکی رهبربود
رهبری بسیارما دیدهٔ رهیاب کو؟
مال دنیائی کجا اسباب راحت میشود
همچودریا بستری داریم اما خواب کو؟

سوختیم ازهجرمردان سخن پرور"حنیف"
شدخلیلی دوراز ما خسته وبیتاب کو؟

بگرید

تا چند چنین کشور ما زار بگرید

مظلوم و ستمدیده و بیمار بگرید

از مرز هری تا سرواخان و بدخشان

از بلخ کهن تا تل و پیوار بگرید

پیچیده به درد و غم و بنشسته به ماتم

آلوده به خون گشته و بسیار بگرید

زیر لگد دشمن یغماگر وحشی

صد ناله کشد از دل و ناچار بگرید

زین قوم تجاوزگر بیباک بشرکش

با حال بد و شیوه اوبار بگرید

زین خیل هلاکو صفت و پیرو چنگیز

زین دشمن آدمکش غدار بگرید

خورشید چو در صفحه این ملک خرامد

از آتش غم در فلک چار بگرید

گر ماه کند جلوه درین خاک ستمکش

از غصه به آغوش شب تار بگرید

گردیده‌کشاید سوی اینخاک عطار د
صد مرثیه‌بنویسد وتکرار بگرید
گرزهره شود چهره‌کشا جانب این ملک
عقد گهرش ریزد وزنها ر بگرید
گر ابر بهاری بخرامد به‌فضایش
ما تمزده‌با دیده‌خونبار بگرید
آید چونسیمی به‌سراغ گل وباغش
در ماتم‌گل پهلوی هرخار بگرید
گلشن زغم ودرد بماتم بنشسته
آلوده‌بخون دامن گلزار بگرید
خون جوش‌زند از دل وازسینه‌بستان
شمشاد بپا افتد واشجار بگرید
دریای وی ازسینهٔ هردره بخیزد
فریاد زده‌همره‌کهسار بگرید
هرفرد درین کشور غمدیده پرخون
از خاطر دین ووطن‌وعار بگرید
آنرا که‌گذر بردل هرشهروی افتد
با منزل وکوی‌ودر ودیوار بگرید
یارب سوی این ملت آواره‌نظرکن
از درد خلاصش‌کن‌ومگذار بگرید

ترانهٔ بیرق

آیهٔ فتح وظفر آوردهٔ شأن من است
اوج اعزاز جهان دامان من است

نام من در دفتر رزمندگان ام الجیوش
راد مردان جهان از ارجمندان من است

با شکست من شکست قلبها توام بود
جلوهٔ جنگ آوران دربند جولان من است

رزمجویان معارک عاشق بالای من
قلب والای مجاهد درگروگان من است

شوکت وفخر وغرور صحنه سازان غیور
نونهالان ثمرخیز ازبهاران من است

درجهاد حق بخیزم استوار وپرغرور
با مجاهد از ازل این عهد وپیمان من است

درصفوف کارزار از راهبرتا راه جو
جمله اندربند حکم وتحت فرمان من است

سرفرازی مبارز بسته آهنگ من
استواری سنگرش ازسنگ بنیان من است

لیک آنکه اتکاء بربازوی افغان کنم

دشمن اندر رزمگه مبهوت وحیران مناست

رخنه میسازم صفوف دشمن دین ووطن

صف شکستن خصلت نیروی ایمان مناست

ایجوان

ایجوان از جا بپا شو فرصت اهمال نیست
در صف دشمن بزن حاجت به قیل وقال نیست
از گریبان فلق تا دامن سرخ شفق
خاک دیگر همچو مرز و بوم توپامال نیست
اندرین عهد بهاری مرز زیبای ترا
غیر داغ خون مردم بر رخ او خال نیست
در بساط گیرودار این دور باشد دور فیل
غیر سربازی عزیزم هیچ دیگر چال نیست
بندگی شرمندگی باشد به چشم اهل دل
مرگ بهتر مر کسی را روح استقلال نیست
نیست شرم این قوم شورا هرگز از نام بشر
ظلم او مانند کوه و رحم بر مثقال نیست
دیده بکشا تا نیفتی در شکنج دام او
همچو سرکار عدوی تو دگر دجال نیست
گر نسازی چارهٔ امروز این ملک کهن
جز تحسر مر ورا فردا و استقبال نیست

بسته بربازوی توباشدشکست این طلسم

جزبنام تودگررا قرعهٔ این فال نیست

پیرمردانرا باآتش ازشقاوت می کشند

ظلم ایشان منحصر بربیوه واطفال نیست

آنچنان شوروشهامت ارث داری ازپدر

دشمن خاک ترا هرگزچنین مورال نیست

طشت اوافتاده اکنون ازلب بام هوس

آرزوی نحس اورا آب درغربال نیست

" ازحنیف " خودشنوبانعرهٔ ازجابخیز

تاگریزش بنگری خاشاک دردنبال نیست

لیلام

ازان روزیکه می درجام کردند — نصیب ما شراب خام کردند

بسا زچرخ نقدعمر ما را — ببازی درکف ایام کردند

دلم محروم ،یعنی این کبوتر — زرقص گوشهٔ اینبام کردند

غزالان ختن شوخی ومستی — زچشم آن خطائی وام کردند

ببین طالع شب دیجور ما را — بجای صبح واپس شام کردند

بچشم ما متاع اینجهان را — چوگور اندر رهٔ بهرام کردند

ببازار گنه کاری "حنیفا"
دلم را بردن ولیلام کردند

عشق

من کجا وپایگاه عشق ناب راستین
تا شوم مداح وی لیکن همی‌گویم چنین

آسمان بس‌کن که ریزد دربها ران جهاد
ابر عشق ازنا ودان خامه‌ام درثمین

بس بکن تا ازمجاهد گویم وازعشق او
انکه درسنگر بودنزدخدای خودرهین

آدمی را عشق بالامی بردبرلامکان
می کندآزادازقیدمکان وهم‌مکین

مردعشق هرگزنترسدتاابدازدارحق
همچومنصورار ببویدبوی خوش زین دارچین

آنکه بگرفت ازلب دامان عشق ازراستی
برسردنیا ومافیها فشاند آستین

با جگیری تا جگیری میتواندرجهان
ازبساط بوریا وازلب نان جوین

تا قبای عشق حق رادربردوشش نهند
بگذرازخوبش همچون ویس خیرالتابعین

صدخمستان جوش ریزد از لب دا غشر ، اگر
جرعهٔ نوشیده با شد از لب این سا تگین
در ضیاء عشق بیند گر خم محراب عشق
سا لها زان سجدگه هرگز نبردا ردجبین
صدگلستان گل بخیزدا ز محیط سینه اش
گر نمی از عشق بگرفته مرا ورا ما وطین
آنچنان از رمز خلقت میکند او را خبر
تف کند بر چهرهٔ منحوس فکر دا روین
شعله ها می افکنند در قعر نیزا ر دلش
میدهد او را نبوغ وشورش وعزم متین
میشود از یک نگاه مست این پیر مغان
در درون سینهٔ خود ، خود خمستان آفرین
با همه این سا ز و برگ پرشکوه وپرجلال
تا بشد مرد مجاهد را رفیق را ستین
یعنی آن الگوی رزم وزاده افغانیان
خلف صدق را د مردان معارک آفرین
آنکه خاک پاک خود دیده که وی همراه خون
از هجوم لشکر بیدا دگر دیده عجین
از لب اکسوس تا شیراز دامان چمن
از فراز لاجوردین کوه تا لاش وجوین
سیستان وغور وپکتیکا ولغمان وهری
جوزگون وجوزگان وکابل وبلخ گزین
غزنه وخاک سمنگان وتخار وفاریاب
با میان ولوگر وهم ملک پروان برین

مرزبوم ومیهن تا ریخسا زما شده

پا یکوب استرسرخ گروه ملحدین

خون همی جوشدزدریا آه میخیزدزکوه

غم همی ریزدسحاب ومرگ رویاندزمین

باغبان نامحرم ومحروم سیربوستان

صاحب خرمن نیایددرحساب خوشه چین

اوست اکنون مردمش را دیده درا دباروغم

دردناک وگریه آلوده لگدمال وحزین

می نلرزدا زنهیب بادچون شاخ کشن

می نترسدا زغریوسیل چون رکن رکین

اوست اکنون پرتحرک گشته باآن عشقداغ

نعره ها ا زدل کشددررزمگاه داغ دین

می هراسا ندعدوبا نعره های صف شکن

دوستانرا دوسترسا زدبلطف وحرف لین

اوست کرده قدعلم درصحنه توحیدحق

همچومعمارحرم با لاا حب الآفلین

اوست با نیروی عشق ا زجا بجنبیده کنون

دردفاع خاک خودمانندشیرخشمگین

آنچنان مستانه گشته ا زمی حب الوطن

گوئیا دردهرنبودهمچوا ومردمتین

حرف ا وحماسه خیزوبحث اومشکین ختام

بازوی اوپرتوان وصحبت اوآتشین

می نمایدگوئیا با چنگ همچون جره باز

صعوهٔ خورشیدبستاندزچرخ چارمین

کهکشانرا قیدبتوا ندزتاب یک کمند

ماه را دردام آردا زشکنج یک کمین

درمقام یورش خودچون عقاب البرز

سخت کوش وتیزچنگ وزودگیروتیزبین

میهن خوددوست دارد زدل واز جان خود

روی فرمان خداوندوامام المرسلین"ص"

درنگاهش دشت او چون باغ وورودش سلسبیل

سنگ او بهتر زلعل وخار او زیاسمین

هرکف خاکش بود بهتر زمشک صدختن

هرکف آبش نکوتر از شراب اندرین

دم فروکش ای فلک ای سقف نیلئ بلند

ای سپهرلاجوردای گنبدبالاترین

اوست اکنون نقش خالدرا ببازددرصفوف

آنکه با شد نام او شمشیررب العلمین

مهرجویداز حسن"رض"ایثارجویدازحسین

صدق جعفرخواهدواخلاص زین العابدین

اوست درعشق احدمانندمردان احد

یکه تازمعرکه مردقیامت آفرین

اوست قادرتا برانددلشکرسرخ پلید

ای "حنیف" ازمیهن خودقوم مردودلعین

چشم تر

صیاد! چرا بیخبری از هنر من
صددام کشاید شکن شاهپر من

آزادم و آزاد زیم تا بدم مرگ
این است شعار من وارث پدر من

چون ناوک بیداد رسد حرف غلامی
برساقه و برشاخه و برگ و بر من

یک عمر نوا کرد دلم از زخم سینه
کاموخت از و ناله کشی را جگر من

اکنون عوض ناله زدل شعله برآید
سوزنده شده بسکه دل شعله ور من

امیدکه این لکهٔ تردامنیم را
دامان سحر پاک کند چشم تر من

چون سنگ و کلوخ سر راهیم "حنیفا"
کوبند نگر حلقه هر در به سر من

پنجشیر

پنجشیر آن مهد مینو آن محیط گیرودار
سرزمین رادمردان شجاعت افتخار

وادیش جای پلنگ و بیشهٔ او شیرخیز
دشت او آهوخرام و خاک او مشکین غبار

لمعهٔ تیغ مجاهد برق ابر بهمنش
رعد باشد از غریو پهنه هایش اشکار

شهر او حماسه خیز و مرز او دشمن ستیز
دامن او شعله ریز و سنگر او پرشرار

مردمش از عهد طفلی ثبت کرده در ضمیر
رزمجوئی آبرو، سنگرنشینی را وقار

ضیغمستانیکه از نیزار هیبت خیز او
قلب دشمن پاره گشت و سینهٔ او داغدار

درهٔ زیبای او سرتا قدم خرم فضا
از گل و نسرین و سنبل مینماید موجدار

از فراز ارغوانش با نوائی دلپذیر
مدح والای شهیدانش همی گوید هزار

مست دریا ئیکه از آغوش او سر میکشد
برمثال اژدهای زخمدیده بی قرار
آب او اندر مذاق دوستانش همچو شهد
لیک در حلقوم دشمن همچو زهر گرزه مار
گوئیا اندر خم چوگان گردابش بود
لعبتان چرخ همچون گوی از حد بی شمار
گوئیا لیلای آزادی بود اورا هدف
پای در زنجیر موج و میرود دیوانه وار
می نماید هر دمی صد پرده از سیمای جنگ
از بر آئینه های قدنمای آبشار
قلزم خونابه گردابیکه با مستی کشد
لشکر فرعونیان عهد مارا درکنار
ماهیش با کلهٔ دشمن کند بازی همیش
موج او بازوی دشمن را همی بندد بتار
موج هایش بنگری با صد غریو پی به پی
تانگ های صاحب زنجیر باشد در قطار
تانگهای دشمن اینخاک را بلعیده است
از کنار و ساحل خود برمثال سوسمار
اندرین عهد سلحشوری و هنگام نبرد
کوه اورا امتیازاتی میان کوهسار
میگذشتی از سر سیمرغ و مدح آلبرز
زال زر واقف شدی گر از یلان این دیار
دامن کوهش بیاید در نظر یاقوت سبز
تا دوانده در رگش آب زمرد روزگار
زادهٔ این کوه هرگزمی نداند جز هجوم
دشمن این کوه هرگزمی نداند جز فرار

از فرازقلهٔ خودمی ربایدگوئیا

زهره وخورشید ومه را با کمندتابدار

این غرورآهنگ بهرجنگ گویا کرده است

تیغ خودرا تیزاندربرج این نیلی حصار

سرکشیده مردبافروشکوه وجنگجو

ازمیان حلقهٔ نام آوران این دیار

نام او مسعودالگوی سعادت آفرین

نوجوان ورزم آهنگ ومه والاتبار

کی بدیده درجهان جنگ وتاریخ نبرد

همچواوگردسپاهی زادهٔ راکار زار

گرمی بازوی اوازبازوی خیبرشکن

نسل شمشیرش بودازدودمان ذوالفقار

قهرمانی ازنهیب اوتن دشمن بلرز

رادمردی ازغریواودل دشمن فگار

رزم آهنگی که حرف تنداوباشدخدنگ

برق شمشیرش چراغان است درشبهای تار

فقرآئین ویکی ژولیدهٔ سنگرنشین

باهمه درویش خوئی شهرخودراشهریار

فکراوماننددریابیش عمیق وباجهش

عزم اومانندکوه اومتین واستوار

حرفش ازپامیرتاآغوش کابل درکمین

امرش ازسالنگ تاچترال باشدپاسدار

هیبتش تاساحه های مرزهای دوردست

ضربتش برده زدشمن آبرو واعتبار

نیست درشطرنج حرب اوبغیرازشاه مات

پیلتن اندربساطش ازپیاده یاسوار

مغفرا وا زتوکل ،خنجرا وا زثبات
خودا وا زغیرت وشمشیرا وا زننگ وعار
پهنه‌سازی را بنا زمزا نگه‌زان آغوش کوه
با کف خالی فروکوبیده‌دشمن با ربار
آنقدر درروح دشمن رعب اوکرده نفوذ
می هراسدا زوی اکنون نسل تا نسل تزار
تا بجنبد درمصاف جنگ هنگام هجوم
هست شمشیر برهنه‌درکف لیل ونهار
دریمین اوبود سرنیزه مرگ آفرین
دریسار اوبود فرمان وا مرکردگار
ازخدا "ج"خواهیم عمروعزت اودیرسال
ازخدا "ج"خواهیم فتح اوهزاران درهزار
ازخدا "ج"خواهیم‌تا ازهمت سرشار او
لشکرسرخ ازمحیط ما برآید شرمسار
یادفخوردرهٔ پنجشیراندرحرب وضرب
از"حنیف "اندربیاض دهرماندیادگار

خلیل الله جان نوا

سه ساله ام

خواهم به خلیل من خدایار شود

برنا و فرید عهد و هشیار شود

مانند خلیل "ع" ترک افل گوید

غیر از در حق زهرچه بیزار شود

درمدرسه دانشور یکتا گردد

اندر صف مرصوص سپه دار شود

درمنبر تبلیغ بود مرد بلیغ

درروز نبرد مرد پیکار شود

تا چنگ زند در جگر دشمن دین

مانند عقاب مست کهسار شود

درصحنهٔ جنگ مرگ دشمن باشد

لیکن پی احیای وطندار شود

درسنگر حق بروی دشمن خیزد

درمعرکه ها گرد علمدار شود

هرجا نگرد یوسف آزادی را

از جان ودل خویش خریدار شود

هرجا گذرد بند غلامی شکند

تا زنده بود در صف احرار شود

فرهنگ وطن صیدنگاهش باشد

اندر پی این آهوی تاتار شود

در پیشگهٔ دوست بود شاخهٔ گل

در چشم عدو بگونهٔ خار شود

در دشت وطن تخم زمرد کارد

در باغ وطن ابرگهربار شود

واقف شود از آیه پاک "اوفوا"

در قول و عمل مرد وفادار شود

با هموطنش سخت تواضع بکند

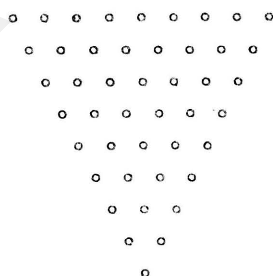
بر جان عدو دشمن سرشار شود

بر درد سریکی مداوا گردد

بر زخم دل دگر پرستار شود

نامش به مباهات بتاریخ وطن

با کلک زمان بخط زرکار شود



بالاحصار کابل

ای حصار آسمانبوس کبیر — افتخار کابل جنت نظیر
ای دژ مرصوص بنیان زمن — ای کنام شیرمردان وطن
از بر آن کوهسار ارجمند — قدکشیدی پر غرور و سربلند
سوی گردون سالها داری عروج — ای کهن تاریخ ای ذات البروج
بام جوید مهر راه کوی تو — شام شوید ماه تن در جوی تو
برج تو در سینه چرخ فری — چون نگین اندر دل انگشتری
بر سر کوه آنچنان باشی جمیل — حوضهٔ زرینهٔ بر پشت فیل
پاسبان درگهٔ تو پرشکوه — چون عقاب اندر ستیغ هندکوه
چشم تو دیده غزای ناموننگ — لشکر بیباک و مغرور فرنگ
سوختی افرنگ با کید و فنش — بارگاه و بیرق مکناتنش
سخت پیچیدا ستاردوی تزار — دور گنج تو بسان گزره مار
گه بود انگلیس سویت دستیار — گاه روسی حمله ور همچون گراز
نعره برکش از دل شورآفرین — تا بلرزانی زمان و همزمین
حمله ها بر جان روس دون بکن — همچو افرنگش ز در بیرون بکن

شعله ها کش از درون سینه ات
زنده کن آن سنت دیرینه ات

نی سواران جهاد

گفت ابن عوف "رض" در دوران صدر
در مصاف جنگ اندر روز بدر

مضطرب دیدم دو طفل خوردسال
پیشرو در صحنهٔ رزم و قتال

برکف هریک بجلوه تیغ تیز
پرتلاش و ناصبور و باستیز

هریکی بوجهل را کردی سراغ
این سراغ هرلحظه میکردند داغ

گفتم آن مرد آن یل پولاد پوش
آنکه در پولاد رفته تا دو گوش

آنکه در جنگ است با تیغ و سپر
آن بود بوجهل با گرز و کمر

تاختند هردو چنان با خیز و جست
بچهٔ شیری که با شد شیر مست

تیغ ها برگردن و دوشش زدند
مشت بر پوزو بناگوشش زدند

نی سواران ادب پرورد دین
برزمین دیدند نعش آن لعین

با شتاب هردوا زآن سنگر شدند
برحضور قدس پیغمبر "ص" شدند

هریکی میبرد جهدی را بکار
تا که باشد مالک این افتخار

لیک آنحضرت "ص" چنین دری بسفت
تیغ خون آلود هردو دید و گفت

ملت اسلام را یاور شدید
هردو غازی اندرین سنگر شدید

ای وطنداران سنگر آفرین
پیروان صادق دین مبین

قدعلم کردید با ابزار جنگ
داغ گشته ازشما بازار جنگ

با قیامی بر علیه روس سرخ
درنبردید همرهٔ منحوس سرخ

بنگرید اشخاص صدر دین حق
عاشقان صادق آئین حق

آنچنان بودند گردو قهرمان
طفل شان می کشت فرعون زمان

آوارگی

بود پیش خیمهٔ آواره مرد — لاغری، ژولیدهٔ با رنگ زرد

گفتمش چونی ز هجران وطن — وز غم دوری دامان وطن

گفت میسازم برنج و شادیش — منتظر اندر رهٔ آزادیش

می ننالم گر نیابم خشک و تر — لیک در رنجم از ین یک رهگذر

این پسر اینکه نشسته در کنار — پا نهاده در بهار سال چار

گاه در خلوت گهی در انجمن — گویدم کی میروی سوی وطن

حرف او چون شعله در جانم فتد — همچو آتش در نیستانم فتد

یاد آرد شوخی همباز خود — کودک همسایه آن همراز خود

یاد آرد کوچه و بازار را — کلچه بابای دوکاندار را

می نداند کاتشی افروختند — خانه همبازاورا سوختند

می نداند اینکه کرده روس دون — غرق بابا و دکانش را بخون

می نداند معنی آوارگی — درد و سوز عالم بیچارگی

ای خدا درد وطن را چاره کن — یک نظر بر ملت آواره کن

بیش از ینم اندرین هجران سوز

سینه ام بر تیر این کودک مدوز

پیرمرد

پیرمردی پختهٔ روشنضمیر — در سفیدی موی او مانند شیر
آفتاب عمر او روبر زوال — قامت رعنای او گشته هلال
خط مرگش را کشیده بی‌شمار — بر رخ او کف شناس روزگار
ابرویش بازیده بر رخسار وی — پرده کرده دیدهٔ بیدار وی
هرچه رفته از قد و بالای او — غیرتنگ و همت والای او
چون بیا مدبر مثال خون و دود — دشمنان سرخ با چشم کبود
همت این پیر بالیدن گرفت — قلب او از دردنالیدن گرفت
در خم سنگر درآمد با کمان — بهر کشتار گروه ملحدان
تیر می انداخت هرگه از کمین — دشمنی میکرد نقشی بر زمین
یک سحرگه گفت بر یک همکمین — نوجوان داغ سنگر آفرین
حرف من با مهربانی گوش کن — لحظهٔ شلیک خود خاموش کن
این تفنگ همراز من این کهنه سال — این نیس صحنه رزم و قتال
اینکه میلش را ز روزن می کشم — ماشاش از بهر دشمن میکشم
به بود در دیده من از گهر — یادگار نغز دوران پدرست
جنگ استقلال کشور دیده است — شورش این بوم و این بر دیده است
در تل و پیوار با من یار بود — ناخن آهنگ من را تار بود
چند سال پیشتر با این تفنگ — کشته بودم چشم سبزان فرنگ

لیک هردوکهنه وپرپر شدیم		ناتوان ولنگ وکورکر شدیم

یعنی بگسسته است اکنون تارما		موریانه خورده بندوبارما

سروما هردوخزان گردیده است		قامت هردوکمان گردیده است

بزم مارا چرخ بنموداست خورد		ساغرما را نمانده غیر درد

یک وصیت دارمت ای یارمن		ای عزیزای یار سنگردارمن

گرخدا خواهدشهادت یافتم		زین غزا راه سعادت یافتم

آن زمان تابوت من برداشتید		دردل خاک سیه بگذاشتید

چون کفن برنعش گلبویم نهید
این تفنگم نیزپهلویم نهید

پای ملت

بوحنیفه "رح" آن امام پاک دل
درخم یک کوچهٔ پرآب وگل

دیدطفلی پاکروشی خوشخرام
درمیان لای برمیداشت گام

گفت کای نوربصرآهسته رو
تانلغزی هوش کن دانسته رو

دیدآن طفل زرنگ باخبر
جانب آن مقتدای خوش سیر

دادپاسخ کای مداراحترام
ای امام علم تشریع وکلام

گربلغزم من درین انبارگل
جامه ام آلوده گردد من خجل

هوش کن تاتونلغزی ای امام
باتولغزدپایهٔ فقه وکلام

معبرتو، معبرحکمت بود
لغزش تو، لغزش امت بود

این سخن بس عبرت آموزی کند
رهبری ها سوی پیروزی کند

ایعزیزم چون درین دور فتن
رفته درکل پای آزادی وطن

گرامیر لشکری ، ور رهبری
درمیان قوم سرداروسری

ایکه اندر دست توبا شد زمام
پای خود دانسته نه اندرخرام

تا نه لغزانی زلغزشهای خود
پای عزم ملت والای خود

دوتاری

گفت روزی یک ابرمردمهین
آگهی، دریا دلی، شعرآفرین

بودسالی دربخارا انجمن
بهر یاد رودکی مرد سخن

محفلی برپا زمردان ادب
آشنای شعروآهنگ وطرب

بعدختم دورهٔ آن سالروز
خاطر اهل سخن ارباب سوز

دعوتی درپای کوهی ساختند
درنشاط وخرمی پرداختند

بودآنجا درصف اهل طرب
مجمع آهنگسازان ادب

نوخط زیبا رخ مردم شکار
زخمه برانگشت واندرکف دوتار

با نواآتش بزد برجان من
چشم خودرا دوخت برچشمان من

تا توجه کردبرکارنظر
دیده‌ام رابست برتارنظر
لیک چون فرزند افغان می نمود
گرمجوش همراه یاران مینمود
گفتم این بت اینکه‌باتارآمده
یاز کابل یازفرخار آمده
هرقدراوجانب من دیده رفت
تاردل برکلک اوپیچیده‌رفت
هردمی میشد پی کاردلم
ناخنی می برد برتاردلم
بعد بحث ونقدوپایان سخن
هریکی بنمود ترک آن دمن
پاک شدمحفل چوازگردوغبار
ماواوماندیم‌وآن زیبا دوتار
آن جوان گوش‌دوتارش‌تابداد
گفت ای‌فرخنده مردای اوستاد
بشنواکنون ناله‌های زارمن
دردمن رااززبان تارمن
این بگفت ازدل کشیدآواز خود
بادوبیتیٔ شمالی ساز خود
زخمه‌رادرپرده‌ٔ آهنگ زد
باهنر اندر دل من چنگ زد
هرگهی میکردتاراوخروش
دررگ من خون همی آمد بجوش
هر غزل راکز لبان آن غزال
می شنیدم میشدم‌آشفته حال

آن دوبیتی های پروانی او
نغمهٔ تار سمنگانی او

یاد میدادند کهسار مرا
رود های مست وسرشار مرا

گاه کابل، گه بدخشانم ببرد
گه به بلخ وگاه پروانم ببرد

تار را همراه گریه تاب داد
ناله را با اشک دیده آب داد

بعد آنکه رگ رگ من درگرفت
آتشی ازپای من تا سرگرفت

آن دوتار را نهاد ازمشت خود
زخمه بیرون کرد ازانگشت خود

تا جدا شد کلک او از تار او
خرمن من سوخت اندر نار او

ازفغان وارتعاش وازشعار
هردوگردیدیم مانند دوتار

بعد آنکه فکربردادم رسید
لطف اندیشه بفریادم رسید

گفتمش ایکه دلم درچنگ تو
روح افغانی است درآهنگ تو

میل ها دوری تو از ما وای ما
توکجا واین دوبیتی های ما ؟

داد پاسخ کای وطندار عزیز
مهمان مهربان باتمیز

آمدی ازمیهن والای من
درحقیقت میشوی کاکای من

زادهٔ افغانم ودورم زخاک
از فراق خاک باشم سینه‌چاک
روس ملحد پیش ازهفتاد سال
کرد اینخاک بخارا پایمال
مسجدومنبرهمه یکسر شکست
کاخ فرهنگ وهنر یکسرشکست
تاگلیم کفر راهموارکرد
اهل حق رازود تربردارکرد
حرف حق اندرگلومعدوم شد
عفت وپاکی همه مذموم شد
روح ماراکشت استعمار سرخ
سخت پیچیدیم درطومار سرخ
منکه اینجا یک مهاجر زاده‌ام
دل برای کشور خودداده ام
عشق میهن سوزدهردم جان من
میگدازد سینه‌بریان من
روزها تنها نشینم درکنار
بسته ام دل رابتار این دوتار
تادل شب دست درآغوش اوست
گفتنی هایم همه‌درگوش اوست
دربراوگریه راسرمیکنم
زخمه وتارش همه ترمیکنم
گاه‌اورامی فشارم دربرم
قصه گویم ازشکوه کشورم
کی بود این بام واین در بشکند
این طلسم نحس احمر بشکند

تا روم آزاد درکوی وطن
بهره ها گیرم من از بوی وطن
این بگفت و دردما بالا گرفت
موج اشک دیده سرتا پا گرفت
چشم او بر اشک چشمانم فتاد
آه کرد و روی دامانم فتاد
ای خدا عشق وطن سوزان بود
حب او حقا که از ایمان بود
آن دو تاری دور از کوی وطن
نا شمیده هیچ از بوی وطن
در دلش عشق وطن افروختی
خرمن هستی او را سوختی
ما که در پای وطن جا داشتیم
منزل ما لوف و ماوی داشتیم
ساحهٔ آن بوم و آن بردیده ایم
در فضایش ماه و اختر دیده ایم
مست بودیم از سرود بلبلش
کیف ها بردیم از بوی گلش
ابر او بر ما همی بارید مل
باغ او بر ما همی کارید گل
لیک اکنون در چنین بیچارگی
سخت میسوزیم در آوارگی
بیش ما را اندرین آتش مسوز
زاتش اینقوم گردنکش مسوز
اینگروه وحشی بی بند و بار
اینکه کرده خاک ما را تار و مار

سرنگون وابترومنکـوب کـن
ازبساط ملک ما جاروب کـن

دورکن این لشکر دلگیر سرخ
کن رها ما راازین زنجیر سرخ

زائر حرم

لب کشودم نزد مرد محتشم　　آنکه می جوشید از عشق حرم

گفتمش ای رهرو عالی نظر　　کاروان قدسیانرا همسفر

می نوردی بادیه مانند قیس　　جانب فاران و سوی بوقبیس

بی سروپا سوی جانان میروی　　بیخود و لبیک گویان میروی

هدیه داری ای مه احرام پوش　　درد و اشک و ناله و آه و خروش

با حدای تند و با بانگ درا　　تا رسی برخطه ام القری

تا بنوشی زاب زمزم یکدو جام　　با ادب زانو زنی اندر مقام

تا بگردی گرد آن بیت قدیم　　رکن شامی و یمانی و حطیم

بوسه گیری از رخ پاک حجر　　آنکه بوسیده ورا خیرالبشر

پیش کریاس در رب جلیل　　خانهٔ معمار او باشد خلیل

تا بگردی در جوار ملتزم　　دامن پاک سیه پوش حرم

کوب با سر درگهٔ زیبای او　　چنگ زن بر عروة الوثقی او

دست بالا کن به آهنگ نیاز　　بر در پروردگار بی نیاز

اشکریزان گوی زین بیچارگی　　زین پریشانی و زین آوارگی

گوی از ظلم تزار دون پست　　سرزمین ما همه در خون نشست

باغ و بستانش همه پردود شد　　شهر و کویش جملهٔ خون آلود شد

مسجد و محراب را یکسر شکست　　خانقاه و مصحف و منبر شکست

زآنش این کنله دیده کبود کوه از نوزده درخون ودود

رودا وسرخست از تا شیرخون
موج او پیچیده در زنجیر خون
پاره گشته پرده های ننگ او
زیرپا تاریخ او، فرهنگ او
از هجوم این گروه ،جیفه خوار
جان وسردادند بس صدها هزار
ای بسا پیره زن گیسوسفید
مرگ فرزندش بلرزاند چو بید
ای بسا تازه عروس خوش سیر
حجله اش از بمب شد زیرو زبر
ای بسا آواره ٔ بی پا وسر
شد فرار ازمیهن خود جای دگر

مومنان سوزمینهای دگر جزتما شا بین نیاید در نظر
نیستند آگاه از فریادشان انما المومن برفت ازیادشان
ای خدای حضرت حق المبین لطف فرما برگناه ما مبین
از کرم پروردگارا دکر یک نظرکن جانب این بوم ُبر
کن رها این مردم بیچاره را ده نجات این ملت آواره را

تعبیر خواب

خسروی محمود را در خواب دید
خواب پر هیجان و پر اعجاز دید

جز دو چشمش زنده اندر قعر گور
دیگر اعضایش برفته در فتور

مردم از تعبیر او عاجز شدند
از پی تفسیر او عاجز شدند

گفت تعبیرش یکی ژولیده‌ء
پاکبازی مرد ناآلوده‌ء

زان نمود آن بت شکن اندر مغاک
چشم با زو دیگر اعضا گشته خاک

تا به بیند با دو چشم روشنش
کیست مالک تخت و تاج میهنش

لیک امروز هر که بیند همچو خواب
خواب او را باید اینگونه جواب

چشم او باز است بیند کشورش
از خرابی های این بوم و برش

بنگرد کاین قوم وحشی تزار
تا کجا این ملک کرده تارومار

کوهسارش از هجوم قوم دون
جای گل زانوزده درموج خون
رودبارش را همان مستی نماند
سیل اورا آن زبر دستی نماند
ازدرو از بام بمب آید فرود
شهرها مسموم ازباروت و دود
بنگر دبرگشته آب ورنگ او
پرده افتاد است برفرهنگ او
آتش کبروغرور افروختند
کابل وبلخ وهراتش سوختند
دربساط بامیان وقندهار
نیست چیزی غیر دودو غبر نار
پشت هر سنگ آتش افروزی دگر
بهر هر شهری جهانسوزی دگر
غزنه آن شهر برین آریا
دره التاج بلاد آسیا
آتش افتاده بپا وبرسرش
گم شده آن مردم باگوهرش
گوئی زین آتش همه کرده وفات
سوخته تاریخ فتح سومنات
بنگر داین ظلم نامحدود را
سوخته آن روضهٔ محمود را
گنبد آن تربت والای او
آن رواق آسمان سیمای او
منهدم کرداست با مرمی توب
خوابگاه اونموده پایکوب

غیرچشم آن شهنشاه کبیر
چشم های دیگری باشد بصیر

چشمهای نامداران سلف
از شکاف دخمه های با شرف

چشم سید آن جمال زندگی
شرق را نیروی بال زندگی

چشم بیدار شهاب الدین غور
مرد آگه آن شهنشاه غیور

چشم احمدشاه مردخوش سیر
صاحب شمشیرودیهیم وکمر

چشم ایوب آن خردمند خبیر
فاتح میوند آن مرد دلیر

چشم اکبر آن وزیر باهنر
راد مردوغازی والا گهر

چشم مردان غزای نام وننگ
سرنگون ازدست شان کاخ فرنگ

چشم آنانیکه دراین هشت سال
لشکر روسی نموده پایمال

خودشهید راه ایمان گشته اند
حافظ تاریخ افغان گشته اند

ازورای پرده نمناک خاک
وزدل هر مشهدگلگون پاک

هریکی بیند باین حال تبه
هریکی گرید باین روز سیه

لشکرگر

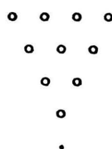
گفت مردی آن چسان یک کشور است
خاک او از خون دشمن احمر است
در محیطش زیر این چرخ کبود
می نیابی غیر خون و غیر دود
کوهسارش گردن افراز و بلند
آهویش هرگز نیاید در کمند
وادیش پرّا ز پلنگ خشمگین
در بن هر سنگ او یابی کمین
ابر کهسارش اگر مستی کند
آسمان در پیش او پستی کند
چرخ نتواند عقابش را اسیر
چنگل شاهین او نخجیرگیر
می دمد مستی ز بوی خاک او
نشه می جوشد ز برگ تاک او
پیرمردش دورسنج و باوقار
نخبهٔ تاریخ اندر روزگار
نوجوانش همچو تیغ بی نیام
در رهٔ دشمن همیشه در قیام

پا برهنه بی سلاح وسازوبرگ
لیک اندرچشم دشمن همچومرگ
با کف خالی ودست بی سپر
بشکندتا نگ عدورا با تبر
گاه بینی مرورا با تیشهٔ
درکمینگاهی چوشیر بیشهٔ
خیزد اندرکشتن روس پلید
ازلب شمشیرا وهل من مزید
پیش طوفانش عدوچون خس بود
لاجرم درفکر آتش بس بود
گفت مردی پختهٔ روشنضمیر
هوشمند نکته پرداز خبیر
کاین دل پراضطراب آسیااست
مهدمردان حوادث آشنا است
وین همان قومی است بنموده فرنگ
زین وطن بیرون به ضرب چوب وسنگ
چندگوئی ازجوانانش سخن
ازیلان وگردمردانش سخن
گوش کن این نکته ودم دربکش
زین خمستان ساغری برسربکش
کاین وطن آن مردمی را مادراست
" طفلک ده سالهاش لشکرگراست "

آتش مردها

شامگاهی پیش مرد با وقار
با حوادث آشنائی پخته کار
قصه بنمودم هجوم روس را
حملهٔ اینقوم بی ناموس را
کاین تجاوزگر قشون بی مهار
کرد شهر و کوی ما را تار و مار
رهبران دین و مذهب سر بزد
آتش اندر مسجد و منبر بزد
زیر پا بنمود نام و ننگ ما
سوخت کاخ دانش و فرهنگ ما
بسکه شدا زظلم خاک این زمین
همرهٔ خوناب و خاکستر عجین
سبزه تا جنبید پرا زدود شد
تا بپا برخاست خون آلود شد
دربها را زداغ خون این کوهسار
می نماید سرخ همچون لاله زار
غازیان هرسو بپا برخاستند
ساز و برگ رزم ها آراستند

بهر حفظ ننگ و ناموس و وقار
کشته ها دادند بس صدها هزار
هر کجا کشتند این قوم زبون
پرچم شان گشت هر جا سرنگون
لیک این اردوی منحوس پلید
دارد اندر قتل ها هل من مزید
تا کجا سوزیم در این گیر و دار
می نیاید در نظر پایان کار
دور شد سر منزل سیر جهاد
کار ما در سال نهم پا نهاد؟
اشک را با آستینش پاک کرد
آه کرد و گفت کای مرد نبرد
اینقدر غم را بخود افزون مکن
وز گلیم صبر پا بیرون مکن
مردم این مرز و بوم این کوهسار
مرد دیدم هریکی در کارزار
یاد دارم از لب با دردها
پخته گردد دیر آش مردها



مولنا نایل

نایل ای مرد سخنگوی برین — عالم فرزانهٔ شعرآفرین

این حنیف از دل شده مفتون تو — خاطر اشعار آتشگون تو

پر ز نسرین از تو صحرای سخن — ناز دارد بر تو لیلای سخن

طبع تو تا با سخن مستی کند — چرخ اندر پیش او پستی کند

شعرت ار از بام دنیا سر کشد — در شکنج خود مه و اختر کشد

آسمان بیند اگر سیمای او — عقد پروین را نهد در پای او

منکه دیدم شعر زیبای ترا — قدرت طبع گهرزای ترا

گوش دادم سوی نیزار دلت — نالههای آتش آثار دلت

یافتم سوز دگر در ساز تو — بوی حافظ از سوی شیراز تو

در نبوغ نظم ذبیانی کنی — بر سریر شعر خاقانی کنی

طبع سرشار تو ای عالیجناب — چون یمی اما ز طلای مذاب

آنکه اندر شعر جادوئی کند — در برت بنشسته زرشوئی کند

زان بدخشی گویمت ای آفتاب — کز رگ طبع تو ریزد لعل ناب

حرف تو مانند تیغ بی غلاف — شعر تو چون کوکچه آموشکاف

نظم تو پرکیف و زیبا و سترگ — در بلندی همچو پامیر بزرگ

زمزمی جوشد ز مشت خاک تو — نشه ریزد از عروق تاک تو

خاکت از پامیر تا پاره چنار   از سر خیبر نگر تا ذوالفقار
غرق گشته در میان خون و دود   از هجوم لشکر دیده کبود
نوجوانانش هزاران کشته شد   پیرمردانش بخون آغشته شد
خانقاهش رخنه از خمپاره بین   مسجدجانانه اش کاباره بین
پایمال کفرنا موننگ او   آتش اندر خانه فرهنگ او
فاش گویم کای سخنگوی حری   تا بکی در پرده باشی چون پری
با نوای آتشین از جا بخیز   چون یل کوبنده برنا بخیز
همرهٔ حماسهٔ گیرا وصاف   داد مردی را بده اندر مصاف
کفرکوبی را بلند آوازه کن   منبر حسان ثابت تازه کن
پهلوی اشعار خود سنگر بگیر   صف شکن، دشمن بکش خنجر بگیر
با شعار شعرای نیکونژاد   پا بنه اندر صف اهل جهاد

با حدای گرم خود این کاروان
جانب لیلای آزادی بران

ای مهاجر

ای مهاجر ای گرفتار محن — رخت خود بیرون کشیدی از وطن
ترک کردی با دل غمناک خود — خاطر فروالی الله خاک خود
گرچه میبینم ترا خانه بدوش — ان ارضی واسعه داری بگوش
هرچه دانی ای مهٔ خاطر پریش — هرکجا ملک خدا را ملک خویش
لیک عشق ملک خود از دل مبر — گرچه عالم را نمائی پی سپر
سا رمی پرده به سرو نارو تاک — لیک دار در خانه اندر یک ستاک
خانه ات آن سرزمین پاک تست — باغ تو، گلزار تو، استاک تست
باش دائم در پی کار وطن — یوسف خود بر ببازار وطن
جا گزیدی ار بشهر و ور بدشت — هجرتت را دان برای بازگشت
بعد هجرت خاتم پیغمبران "ص" — بود یاد مکه اش ورد زبان
در زمین دیگران دلبستگی — آورد توهین و رنج و خستگی
«بندهٔ آزاد را آید گران — زیستن اندر جهان دیگران»
یاد کن از میهن زیبای خود — کوه خود، صحرای خود دریای خود
یاد کن از بردریا بار او — شهر و دشت و دامن گلزار او
یاد کن تاریخ او، فرهنگ او — لعل ناب و لاجورد و سنگ او

یاد میهن بعد هجرت بهتر است
سنت فرخندهٔ پیغمبر "ص" است

امت افغان

ای ادبگیر دبستان ازل — آفتاب آسمان لم یزل

ای ثناگوئی توخلاق جلیل — آستانت بوسه‌گاه جبریل "ع"

دیده حق را نرگس مخمورتو — لن ترانی نیست اندر طورتو

باغ جنت زاب رویت شد جمیل — نورچشم آدم ای پورخلیل

ای حبیب ای رحمت حق ای بشیر — بردوحلقه جانما کردی اسیر

آن یکی تکیه به حب بوم و بر — الجهاد فی سبیل الله دکر

دور نبود سرزخاک پای تو — دست ما زین عروة الوثقی تو

ایکه اندر عرصهٔ روزجزا — با ندای امتی خیزی زجا

با لوای حمد در میدان شوی — ازکرم وا امتی گویان شوی

ایکه در محشر به پیش کردگار — مرترا وا امتی با شد شعار

خاک ما ازدست روس بی‌کتاب — رستخیزی گشته ای عالیجناب

تا شود گم این گروه لعنتی — ازکرم باری بگو یا امتی

لطف کن یکره گذر بر کوی ما — یک نگه کن ازترحم سوی ما

تا خدا ازخاطر چشمان تو
بنگرد بر امت افغان تو

رثای ضیاءالحق

خدیو مملکت پاک و ملت توحیــــد
ضیاء حق وحقیقت سترگ مردفقیـــــــد
ازآن فریدزما نه‌بخواندش هرکس
که‌چشم روزچنومردبا ثبات ندیــــــد
بنازم این یل پاک وسپاهی اسلام
که‌چون چراغ شبستان دین‌همی تا بیــد
نظا م لشکرا سلام وکاخ قرآنــــرا
به‌چشم اهل بصیرت عما دبودوعمیــــد
بلندبودچوسروش زباغ دین خدا
به‌پیش هیچ ابرقدرتی قدش نخمیــــد
به‌نفع باب سعادات مسلمین جهان
چنان نمودکه‌گویا بدست اوست کلیــد
بدفع صرصرالحادمی نمودچوکــوه
به‌منع سیل تجاوزمثال سد سدیــــد
به‌قلب مردم افغان ازآن عزیزبشد
زبسکه‌درخم‌وپیچ جهادشان بدویـــد

زعزم اوست که روسی گریخت از صف جنگ
زبسکه پرده اسرار حیله هاش درید

چو اوبلرزه درآورد پشت استعمار
بچید دشمن ظالم به قتل او تمهید

زدست دشمن نمرودخوی آخرکار
خلیل وار بآتش نشست ودم نکشید

بدرب جنت فردوس با همه اعزاز
بآخرین سفری از رهٔ هوا برسید

بجستم از خرد ما بسوز ونا له و آه
زسال رحلت این مرزبان ومرد رشید

بگفت رحلت (یک غازی شهید) بدان ۱۳۶۷
که (کز غمش) جگرکاخ مسلمین لرزید ۱۳۶۷

چه ظلم رفت که ناگه زگردش ایام
بآخر اسد این شیر از کنام جهید

چه تیر بود رسیدش که این هما زفضا
فتاد زود چو بسمل بخون وخاک تپید

محرم است وشده تازه در دل تاریخ
دوباره حادثه کربلا وظلم یزید

دلم که بود حنیفا چو کوه پابرجا
بجای نیست که گشته (ضیاء صدر شهید)

۱۴/۹ قمری

باسیران پلچرخی

ای اسیران گرامی سربقربان شما
کردمردان وطن جان من وجان شما
ملت درخون نشسته ای عزیزان آگهند
کندن انبور وضرب وتیرباران شما
گرچه کرد این دشمن شداد ملحد تاکنون
ظلم وبیداد یکه لرزانند بنیان شما
گرچه از آمویه آتش سرزده تا قندهار
وزهری تا دامن پامیروواخان شما
گرچه بشکستند منبر ومسجد ومحراب را
زیر آتش پاره ها کردند قرآن شما
گرچه گشته سرونان ازدردمانند کمان
لیک ازگردون گذشته تیرافغان شما
تا بسازد سرنگون بنیاد کاخ دشمنان
سیل طوفان خیزگشته اشک مژگان شما
صبرتان آخر سازد سبز این ملک کهن
آفریند نوبهاری ابروباران شما

شیون گیرنده زنجیر دست و پای تان
طرفه تفسیریست از آیات ایمان شما

شورش زولانه تان مژده میبخشد کنون
از کشاد درگهٔ این یوسفستان شما

این سخن از مرد پاکی بر دل زار م نشست
چون گل امیدها اندر گلستان شما

"میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند"
"دیده ام از روزن دیوار زندان شما"

مهمان

گفت سلمان آن صحابی رسول
مهمان آمد مرا مرد فضول
پیش آن مهمان،بکشاده جبین
من نمک آوردم ونان جوین
گفت اگر گشنیز بودی کمترگ
نوش جانش می نمودم با نمک
بردکانی بردم ابریق وضو
جای آن گشنیز آوردم براو
چون شکم را پرنمودازچارسو
ازحدودناف تا مرزگلو
دست بالاکردوگفتا ایخدا "ج"
هرچه دادی قانعم من بی ریا
گفتمش با خنده کای یارعزیز
مهمان مهربان باتمیز
گرتوقانع میشدی با نان جو
می نرفت ابریق من اندرگرو

ای برادرچون شدی مهمان کس
یا زدی زانو به‌پیش خوان کس

گرچه‌آردبهرتونان وپیاز
نوش‌جان‌کن به پیشانی باز

پیشترا زما حضرگامی مرو
بهرتوابریق ماند درگرو

جیب

از در دوکان درزی زرنگ
گشت داخل صبحگه مرد دبنگ
پیکرش جوشیده تر از کنده توت
تاب داده هر طرف شاخ بروت
تا که درزی قد و اندامش گرفت
در بیاضی شهرت و نامش گرفت
گفت بر درزی که ای دیرینه یار
دوز پیراهن نه مثل سال پار
جیب ها اندر بر و دوشش بساز
روی سینه زیر آغوشش بساز
در ته و بالا تر آن چاک بر
دوز پنهانی دو سه جیب دگر
جیبکی در زیر بازو سازکن
روی او از سوی دیگر باز کن
روی دوشم نیز ای زیبا جوان
هست لازم تریکی جیب کلان

گفت درزی ای رفیق معتبر
اینقدر جیب از چه داری درنظر؟

گفت واقف نیستی از حال من
از مقام و کرسی امسال من

گرچه از علم و هنر خالیستم
یکه تاز شعبه مالیستم

بودجه امسال فوق العاده است
از برای کار ما آماده است

آمده تخصیص بیرون از حساب
از ره جیب است اینجا فتح باب

جیب یک موضوع پرکیف است وبس
حرف جیب اندر سر جیب است وبس

جامهٔ پرجیب نیکوجامه است
گرچه بهربلع حق عامه است

جیب هرجا دوز براین پیرهن
گربدا من گویمت با بریخن

لنگر جیبم بدوشت بارنیست
مرترا برجیب هایم کارنیست

حرف بیجا پیش این رستم مزن
اجرت خودگیر و دیگر دم مزن

درزئی با درد از دل ناله کرد
ناله اش را اینچنین دنباله کرد

کای خدا این جیب بازی تا بکی
ظلم وغدر و دستیازی تا بکی

کمینستان

کهکشان زدست تو یا زچرخ چنبر شد
کشور عزیز ما پایمال صرصر شد
خارخار این صحرا از چه سوخت در آتش
سنگ سنگ این وادی از چه روبخون تر شد
واژگون ونا موزون طاق ابروی محراب
برج مدرسه افتاد، خانقاه بیدر شد
رفت از کف مردم همت براهیمی
ملک بت شکن بنگر دستگاه آزر شد
جلوه کاه دود وخون کوه ودره وهامون
از سواحل جیحون تا سرسپین غر شد
از هجوم این خیل بیخدا وبی مسلک
مصحف خداوندی پاره گشت وپرپر شد
کبک دامن این کوه چون عقاب پربکشود
هر غزال این صحرا خشمگین غضنفر شد
دره دره این وادی هرکجا کمینستان
صخره صخره این خطه ستوار سنگر شد

درباب نبرد

یک سحر دردامن کوه وطن　　نوجوانی درنبردتن به تن
خنجر دشمن به پهلویش نشست　　ضربه وی دست وپایش را شکست
ماند ازجنبش زسرتا پای او　　جزدل وجزدیدهٔ بینای او
دیدپا یانترکه ازضرب شدید　　دشمنی مانندبسمل می تپید
گفت جائزنیست درباب نبرد　　کوبودزنده بمیرم من ز درد
پیشتر شد سینه کش همچون نهنگ　　دوش خودبفشردبریک صخره سنگ
تا فروافتادآن سنگ متین　　دشمن اوگشت نقشی برزمین

گرچه او برزندگانی کردپشت
لیک دشمن پیشترازخویش کشت

آهنگر

صبحگاهی مردبا زیب وفری
شدبدرب دکهٔ آهنگری

گفت ایحدا دای استادفن
با زوی توبا زوی آهن شکن

کا رتوبا کوره وبا آتش است
سا عدت اندرپی تاب وکش است

کسب تودرزندگی معراج تو
آبرووا عتبا روتاج تو

ایزبودبس! فتخا ربی مثال
کا سبانرا دوست داردذوالجلال

بیل میسازی به مردکشتکار
تیشه میسازی برای قطع خار

مینگویم ایجوان ای گردمرد
آهنت راکوب گرم ویا که سرد

هرچه ازابزا رمیسازی بساز
اندرین میدان همی تازی بتاز

لیک میدان عیب استبدادرا
افتخا رمردم آزاد را

ترک کن دیگرعزیزا رجمند
صنعت زولانه وزنجیر وبند

حق مظلوم

بود مرد عابدی بینا ضمیر
در شکنج غارتاری گوشه‌گیر

مخلصی از مخلصان کوی او
عاشق و دلبسته‌گیسوی او

جلد میش و جلد مدبوغ پلنگ
برد تحفه در خم آن غار تنگ

گفت کای مرد فریدروزگار
تا شوی از شدت سرما کنار

جلد میش هموار کن جای حصیر
وز پلنگ اندر سر و دوشت بگیر

لیک آن شیخ حریف نکته دان
بر خلاف آرزوی آن جوان

بر نهاد اندر سر خود جلد میش
وز پلنگ انداخت زیر پای خویش

گفت داند هر که مرد عالم است
میش مظلوم و پلنگش ظالم است

حق مظلومی ادا کردن خوش است
ظالمی را زیر پا کردن خوش است

شیر سنگر

در دل یک درسگاه با شکوه — درسگاهی در بلندی همچو کوه
دیدم اندر روشنی صبحگه — صف زده طلاب مانند سپه
درمیان صف نشسته با وقار — عالمی چون مهر در نصف‌النهار
عالمی فرزانه عالیجناب — موشکاف معنی ام‌الکتاب
بحث و تقریرش همه از جنگ بود — درس او از غیرت و از ننگ بود
حرف او تابنده از تاب جهاد — سخت می پیچید در باب جهاد
اندکی زانو نهادم پیشتر — درصف طلاب آن والاگهر
گفتم ای دانشور ای مرد مهین — ای که داری تحفه ها در آستین
گفتی از رزم و غزا و کارزار — از صف و از سنگر و از گیرودار
ملت ما با قیام آتشین — گشت آخر صاحب فتح مبین
دشمن غدار را مجبور کرد — از سواد میهن خود دور کرد
ضربه ها زد بر سر و بر پیکرش — راند او را شرمسار از کشورش
آنچنان درسی بدادش از جهاد — کو همی ترسد الی یوم التناد
لیک میترسم من از فردای او — از خرام سروبی پروای او
تا خدا ناکرده از فرط غرور — باز آرد در امور خود فتور
تارک حق، پیرو باطل شود — جبهه سا بر درگه آفل شود
باز نشناسد مقام ننگ خود — افتخار و ارزش فرهنگ خود

باز بگذارد که وحشی گراز		داخل خاکش بگردد دستیاز
باز بگذارد که ریزد آب او		بشکناند مسجد و محراب او
باز بگذارد عدوی دین او		رخنه سازد قلعه آئین او
باز جوید راه استکبار را		باز کوبد درب استعمار را
باز از روی هوا و از هوس		گه شود در دام و گه اندر قفس
یوغ استعمار بر دوش کنند		بردگی آویزهٔ گوش کنند
حلقه زد بر دیدگانش اشک و خون		از نهادش آه سردی شد برون
همچو گرداب یمی آمد بجوش		جانب من دید و گفتا با خروش

"ملت امروز چون دیروز نیست"
"شیر سنگر مرغ دست آموز نیست"

در و دیوار شکسته

در بلخ شدم تا نگرم مهد امم را

آن شهر درخشندهٔ باجاه و حشم را

دیدم که ز افراط جفا دست زمانه

پاشیده بر و یکسره آثار ستم را

گفتم چه شد آن شهر که دل برد ز دارا ب

پیچید به عشقش دل اسکندر و جم را

آن شهر کجا شد که دلیران جهانگیر

پیشش بنهادی سپر و تیغ و علم را

از بانگ دراو جرس قافله هایش

نی زیر بگوشی برسانندنه بم را

کس نیست که از حلقه تدریس مدارس

در بحث مسایل شنود لا و نعم را

ناید ز درخانقهٔ نغمه هوئی

ز آئینه دلها به برد زنگ الم را

کس نیست که از ناله سوزنده رومی

بر کورهٔ این شهر فشارد دو سه دم را

کوبوعلی نبض شناسی که‌گذارد
برساعداین شهرسرانگشت کرم‌را

کس نیست درین شهرکه چون زاده‌اد هم
برعشق فروشدکمروتاج وخدم‌را

کس نیست زنددرگه‌مردان حقیقت
بومعشروبوزیدویاشیخ اصم‌را

وارونه‌که‌دیداست سراپرده‌فردوس
واژونه‌که‌دیداست بگوکاخ ارم‌را

ازچیست که‌این گلشن‌زیبنده‌تاریخ
ازدست بداده‌همه‌کیفیت وکم را

بیروح فتاداست مگرازکف دوران
بگرفته‌ونوشیده‌یکی کاسه‌سم را

شامش پی امیدطلوع سحری نی
صبحش نکشایدبه‌تبسم لب وفم‌را

بادش نزندشانه‌بگیسوی سنابل
آبش نه‌بشویدرخ گلهای دژم‌را

خاکش نکشایدمژه‌سبزگیاهی
ابرش نه‌فشاردبغلط یک مژه‌نم‌را

بوی گلی ازساحه‌ٔ این باغ نخیزد
یابرده‌طبیعت زجهان قوه‌ٔ شم‌را

سوسن که‌بدی حافظ ناموس گلستان
درصحنه‌نیایی دگراین تیغ‌دودم‌را

بلبل شده‌اعمی که‌نخواندورق گل
نرگس بشکسته‌مگرانگشت قلم‌را

داداست زوحشت‌زدگی آهووکبکش
آن طرزخرام ازکف واین سنت رم‌را

با لخاصه که از حمله اردوی تزاری
نی بیش با وماند ز هستی ونه کم را
از بحر که دیداست که موجش بود آتش
پر دود که دیداست بگو بستر یم را
با خاک برابر بنمود است تطاول
این شهر ثمر خیز و پر انواع نعم را
از چیست که یابیم چنین ساکت وخاموش
این مصدر علم و فن وزیبنده حرم را
تاریخ درخشنده این شهر کرفت است
با قافله دهر مگر راه عدم را
اکنون ز چه گوئیم که دار یم چنین شهر
از لوح که خوانیم مباهات وشیم را
اکنون پی پیچ و خم آثار که گردیم
رفتار نمائیم چه یک نقش قدم را
اینجا چو رسیدم بدلم عزم نمودم
تا پاره کنم سینه پر غصه و هم را
دیدم ز بن بارهٔ بشکستهٔ پیری
در جلوه در آورد یکی قامت خم را
گفتا بشنو حرف من زار " حنیفا "
چون زادهٔ اخی شنود گفته عم را
بنگر که نوشتند بر این برج پر از خاک
بیتی که چو آبی به برد آتش غم را
"از نقش ونگار در و دیوار شکسته"
"آثار پدید است صنادید عجم را"

سبب رزق

گفت مردی زاهدی نیکوشیم
هفته‌ء بودم گرسنه در حرم

فاقگی آخر مرا مجبور کرد
گام چندی زان مکانم دور کرد

اوفتاده دیدم آنجا شلغمی
خاک آلوده سیاه و بی نمی

خواستم تا گیرم از روی زمین
هاتفی آواز دادم از کمین

روزها در فاقگی ها سوختی
چشم آخر سوی شلغم دوختی ؟

بازگشتم جانب درب حرم
بود آنجا یک جوان محتشم

گفت اندر بحر باد تند و تیز
همره کشتی ما شد در ستیز

گفتم ار جانی برم زین داروگیر
بهر درویشی دهم نذر کثیر

این بگفت و ریخت پیش آنجوان
کیسه از میوه و حلوا و نان

گفتم آن ذاتی مرا نان میدهد   بادرا در بحر فرمان میدهد

زادهٔ پنجشیر

زادهٔ پنجشیر ای مردفرید — چشم گردون همچو تو گردی ندید
هیچ میدانی شکوه عزم خود — حمله و شبخون و شور ورزم خود
هیچ دانی ارزش آنسرزمین — شوکت آن دره های نازنین
قله کوهش فراتر از سپهر — سنگ سنگش بوسه گاه ماه ومهر
هررگ سنگش زمردآفرین — لاجوردولعل اندرآستین
ابرواندرسراغ نوبهار — سیل او خاراکن وهامون گزار
بیدمشکش هست مجنون شهید — لاله اش خوشرنگ از خون شهید
ازشتل تاکوتل خاواک او — ننگ ریزدازعروق تاک او
دربن هرصخرهٔ شیرنری — زیر هرسنگی پلنگی دیگری
نیزه رویدازدل نیزار او — تیغ ازآغوش سوسن زار او
طرزپروازعقابش چون خدنگ — جلوه گاه جره بازش تیغ سنگ
بیم دارد جنگل انبوه او — دل بلرزدازشکوه کوه او
بارها شاخ عدو بشکستهٔ — مشت اندرپشت دشمن بستهٔ
بانوای تلخترازجا بخیز — باغریوی کاخ دشمن را بریز
بنگراکنون ای علمدار وطن — ای یل کافرکش دشمن شکن

نعره ها مانند نفخ صور شد شهر کابل طقه و محصور شد

نامدین اکنون نجیب نانجیب میکند دعوی با لفاظ عجیب

اینکه دعوی میکند اسلام را با زگسترده کدامین دام را

با چنین لفاظی این مردود دون کی شود پیچیدا ین طومار خون

کس ندیده اینچنین حیوان رند دم به مسکو با شدو شاخش به هند

گرچه کوبد بر سر خود چون مگس لیک ایمانش بود ایمان یاس

کابل اندر حلقهٔ زنجیر بین درکمند افتاده این نخجیر بین

انقلابی درضمیر آب تست شورها در لجهٔ سیلاب تست

"درگذر مثل کلیم از رود نیل سوی آتش گام زن مثل خلیل"

بت شکن شو سوی کابل گام نه پای خود بر فرق این اصنام نه

حمله ها کن زود تر بر جان او از فراز فرزه و پغمان او

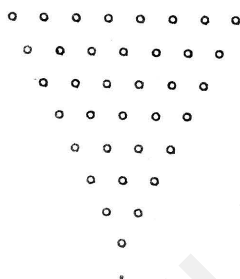
فاتح وسرباز با تدبیر شو
قهرمان و مرد کابل گیر شو

رائحهٔ خون

بودم سحری بهر وطن خسته و مجنون
ماننده کسی داده ز کف رشتهٔ مضمون
دیدم که یکی مرد صفا روی صفا موی
سر را بنمود از در یک غرفهٔ بیرون
گفتا چه خواهی است درین کشور زیبات
بخشیده ز روز ازلش حضرت بیچون
گفتم که یکی ساخته مهد مدنیت
کرده به دل قوم دگر عشق وی افزون
زان درهٔ سرباز وی ایثار و محبت
لیلا بوده این خاک و این قوم چو مجنون
از بدو زمان آمده تا دامن این قرن
تاریخ وی از خون عدو یکسره گلگون
اندر دل هر قرن زیغمای اجانب
آثار گرانقدر بلادش شده واژون
هر سنگ وی و پارهٔ خشتش ز مظالم
آلوده به خون گشته و لیکن شده مدفون

گروا بشکافی زهری تا سرپا میــــر
وزمرز چمن تا بلب بسترجیحـــون

ازهرقدمش بشگفدآثار تمدن
وزهروجبش موج زندرائحهٔ خون



فرزند غزنه

ایجوان ای پور غزنین کهن
حرف شیرین گویمت ای کوهکن
یادآور غزنهٔ زیبای خود
بلدهٔ پرحشمت ووالای خود
یادکن ازمسجدعالی نشان
نامنامی اش عروس آسمان
یادکن ازباره وبالای او
قبه های نغزگردون سای او
باغ فیروزه درین زیبا زمین
بود درتابش چودرخاتم نگین
یادآور ازدژ ذات البروج
ازبروج سوی گردون درعروج
یادکن مجذوب مرد، لایخوار
عارف ژولیده گردون سوار

ازعلی سرحلقهٔ محبوب ها
گنج بخش وکاشف محجوب ها

از سنائی آن مهٔ کیوان کلاه
آستانش بوسه گاه مهرو ماه

از علی لالاش آن گردون سریر
غزنه‌ازا نوا را وشد مستنیر

از ابوریحان خورشیدزمان
صیدگاهش مرزوبوم اختران

یادآورازشهنشاه زمن
ازخدیو تاجدار بت شکن

یعنی محمودکبیرآن گردمرد
سومنات ازضربت او گردگرد

یادآور ازسواد لشکرش
پیلهای مست جوشن پیکرش

یادکن آن بارگاه سروری
چتراوبالازمهرومشتری

خواجه مشکان بپای تخت شاه
چون عطارد درپی تعظیم ماه

خامه‌درانگشت واندرکف حریر
تاچه فرماید خداوند"سریر

بردراوگردمردان جهان
برکمرشمشیر واندرکف عنان

آنطرف نازکخیالان حری
فرخی وعسجدی وعنصری

آنطرف فردوسی حماسه خیز
شاعرگرزوکمندو تیغ تیز

آنطرف زانو زده ارباب فضل
آمده گوئی همه ازباب فضل

هربلندی وخم این بوم وبر
بود بیشک مطلع شمس دگر

لیک بنگر گردش ایام را
بخت نامطلوب وبدفرجام را

دشمن مغرور، روس بی مهار
ملحد آدمکش نسل تزار

خنگ بیدادش چوازجیحون گذشت
همچو طوفانی زدودوخون گذشت

شهرها بنشست اندر دود وخون
کاخ عزو آبروها سرنگون

ازبدخشان تابه مرزوبوم غور
شهرها گردیدمانند قبور

ازلب آمویه تاپاره چنار
می نیابی غیر دود وغیرنار

کاخ وکوی ومنزل ودررا بسوخت
مصحف ومحراب ومنبررا بسوخت

هرکجا برهستی ماچنگ زد
آتش اندرخانه فرهنگ زد

غزنه شدازحمله های اونگون
غرق آتش گشت وزانوزدبخون

گوشهٔ آرامگاه معنوی
مرقد قدس سنائی غزنوی

واژگون گردید ازتهدیدضرب
گشت پاشیده درودیوارودرب

قبهٔ آرامگاه اوج گیر
خوابگاه پاک محمودکبیر

ازهجوم وضربهٔ دشمن شکست
بت شکن راگنبد مدفن شکست

ایجوان ای پیلتن ای باستیز
زادهٔ این سرزمین مردخیز

خیز چون محمود باسوز وگداز
کاسمان پایت ببوسد چوناباز

خیزازجا رزم آهنگ ودلیر
چون زنیزاری برآید شرزه شیر

یادآورشوکت محمود را
دورهٔ فرخندهٔ مسعود را

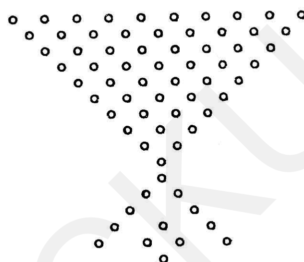
ازسرمیدان ولالا اندرش
یازچرخ وپاتخواب لوگرش

تیغ برکف جانب کابل بیا
بهرمحوسحرااین بابل بیا

کابل اکنون درکمند افتاده است
روی آتش چون سپند افتاده است

زنده تا امروز وی از بوی تست
بر امید قوت بازوی تست

چشم آن دارد بفریادش رسی
همرهٔ شمشیر بردادش رسی



وادی ذوق

این دل دیوانه را درپرده سازدگر است
شیون زنجیر او را امتیاز دیگر است
از دل هرذره فریادی بجوشد زین چمن
هرنی نیزار او رانی نواز دیگر است
درپناه آشیان سینه، دل بسمل کند
تیغ این کهسار را شاهین و باز دیگر است
آتش اینجا سبز میسازد بجای سوختن
اندرین کوره دل ما را گداز دیگر است
عابد اینجا می نداند غیرسجده هیچ چیز
این خم محراب را طرز نماز دیگر است
خنده هرگل درین گلشن بود رمزدگر
بلبلش را همرهٔ هرغنچه راز دیگر است
قصه کم گو از شب یلدا که اندر روزگار
این دل ما بستهٔ زلف دراز دیگر است
کم مگو از گریه و از خندهٔ ابر و چمن
کاین حقیقت را "حنیفا" صدمجاز دیگر است

شعار مجاهد

ایوطن دلبستهٔ مضمون ومعنای توام
اندرین صحرا جنون آلوده لیلای توام

ای سوادا عظمت نازم نظیرجنتی
سالها شدغرق اندر بحرسودای توام

گرسرم گردون گذر باشد بعزو اعتبار
درمقام دوستی افتاده درپای توام

حق آزادی اگرچه‌می ستانم ازفلک
بندهٔ فرمانبر درگاه مولای توام

روی گردانم ز تاکستان سبز دیگران
روزوشب‌اندر سراغ دردمینای توام

بی سلاح وپابرهنه حیرت‌افزا درنبرد
درشبیخون وسلحشوری معمای توام

می هراسدازنهیب من پلنگ روزگار
چون عقاب‌تیغه کوه فلکسای توام

آخته‌تیغم بصحنه‌همچوتیغ کوه‌تو
موج خیزوسیل آهنگ همچو دریای توام

دل شده‌سرتاقدم یک آبله ازهجر تو
بازهم اندر سراغ خارصحرای توام

کاخ وکوی دشمنانت راباتش میکشم
شعلهٔ سوزنده ازطورسینای توام

خانه زادی ازپلنگستان نیزارت منم
نعره‌گر سرمیدهم یا ناله ازنای توام

سوسمار قرن بیست

بود مردی فاقد اندیشه	بزچرانی داشت اندر بیشه‌ء
از قضا بود اندران کنج وکنار	خوابگاه دولانه‌ء یک سوسمار
چاشتگاهان با تن چون مار خود	می برامد ازدرون غار خود
تا قریب شامگه آن سوسمار	می مکیدی شیر بزها بار بار
لیک آن چوپان پس هر صخره سنگ	در هراس همچو بزی بیند پلنگ
او چو پستان بزی را می مکید	وین همی لرزید همچو برگ بید
آخر از ترس آن شبان بی هنر	خواند ویرا از برای خود پسر
بوسه ها میداد برپا و سرش	می فشرد هردم تن او در برش
برد اورا عاقبت در منزلش	جای داد اورا به آغوش دلش
با نو و اولاد خود وادار کرد	تا دهندش نان گرم و آب سرد
شد شریک دیگ نان خوان او	جملگی گشتند در فرمان او
نوخطی از جمله‌ء همسایگان	گشت واقف وضع این بی مایگان
صبحگاهی درکمین او نشست	با عصائی فرق و پوزاو شکست
اهل خانه بهر مرگ سوسمار	شد سیه‌پوش وغمین و سوگوار
تا شبان همراه بزهایش زدشت	شامگاهان سوی منزل بازگشت
گفت از دل: مه‌جبین من کجاست	سوسمار نازنین من کجا ست
تا بمالم دست و پا وپیکرش	بوسه‌گیرم از بنا گوش و سرش

گفتنش از ضربهٔ یک مرد کرد   فرق او بشکست وافتاد و بمرد
زین خبر بر روی و بر سر خاک کرد   از گریبان تا بدامن چاک کرد
او ولش با ور نبودی مرگ او   از خزان بیخ و شاخ و برگ او
تا بدید آن سوسمار شمرده ست   حلق او دست اجل افشرده است
خنده ها سرداد و با لیدن گرفت   پا یکوبی کرد و رقصیدن گرفت
نعش او را زیر پا پامال کرد   استخوان و خون او غربال کرد
رفت نزد آن جوان خوش سیر   قاتل آن سوسمار بدگهر
پیش او اظهار منت ها نمود   یکدو سه بز غاله اش اهدا نمود
بنگرید ای دوستان پاک زیست   سوی روس این سوسمار قرن بیست
تا که او از غار مسکو شد برون   عالمی بنشاند اندر دود و خون
غرب مثل آن شبان نابکار   سخت میترسید زاین سوسمار
پای میکوبید پیش ساز او   میکشید هر روز صدها ناز او
روز را گر شب همی کردی حساب   او همی گفتش که اینک ماهتاب
چون ملل را بزدل و آرام دید   خویش را فرمانروای عام دید
تا بدید او خویش صاحب امتیاز   بست در هر جا خر خود را دراز
از خطا تا وارسا صحرای او   شا نزده کشور بدی بزهای او
سالها شد خون شان نوشیده بود   شیر از پستانشان دوشیده بود
دید تا از راه مکر و نرم نرم   ره گشاید جانب ابحار گرم
تا از آنجا با هر یا با ستیز   دست یابد بر نقاط نفت خیز
لیک تا بر ملک ما بنهاد پا   کینه توز و پر غرور و خودنما
ملتی را دید اینجا در قیام   همچو شمشیر برهنه از نیام
از غرور او این دشمن دیده کبود   حمله ها بنمود با روت و دود
ملت ما با قیام پر ستیز   کرد کاخ کبر او را ریز ریز
از نیام آمد چو تیغ او برون   مسلک زار کمونی شد نگون
ضربهٔ او ضربهٔ والا بشد   تا بش تیغش جهان آرا بشد
حاصل آن جنبش و آن ضرب او   یورش و آن حمله و آن حرب او

آنچنان آورد بر دشمن فتور | بر نمیخیزد الی یوم النشور
شد بپا با نعرهٔ پرطمطراق | زلزله افگند در ملک قزاق
یکطرف دیوار برلین را شکست | مشت اندر پشت چوسسکو بهبست
اینطرف بیدار گشته جرمنی | آنطرف هشیار گشته ارمنی
تا جکستان برشده از خواب خود | زنده میسازد زبان ناب خود
ارج و وزن مسلک او گشته کم | بر در لتوانیا گردیده خم
می فشارد روح مسکو را عیان | نعره های داغ آذربایجان
سرنهاده بر در بلغاریا | بر مثال توبه‌گار بی ریا
آنچنان آن سوسمارش کرد خورد | شیرُ بز هردو زیاد او ببرد
اوکنون وا مانده اندر پای جان | نیست بر لب مرورا جز الامان

ناز بر این قوم تاریخ آفرین
سوسمار عهد را زد بر زمین

استاد آئینه (۱)

قسم بجوهر آئین پاک آئینه‌ها
که هست آئینه مرد سخنور یکتا
به طاق حجلهٔ شعر و سخن، خدای سخن
نهاده آئینهٔ ذوق او تمام نما
چه نغزها که نگوید زبان خامهٔ او
چو هدهدی که کند قصه‌ها ز شهر سبا
بنای کاخ کلامش چنان نهاده سترگ
که پایه‌ها ش توگوئی ز صخرهٔ صما
به موج بحر سخن آنقدر شنا کرده
رواست اینکه بگوئیم اشعر شعراء
نموده همچو طیلی فلک بملک سخن
لوای سبز ادب را بدست او بالا
فروغ نظم دلارای اوست پیش نظر
بسان تابش نظم حمایل عذرا
کلام اوست چو یاره بدست حرف دری
بعقد گردن اشعار لوء لوی لالا

(۱) محترم استاد محمد یوسف (آئینه) نویسنده و شاعر توانای کابل
که به پاکستان هجرت کرده و در پشاور است

به‌کاروان ادب نظم اوست صوت جرس
برهروان سخن شعراوست بانگ دراء
به‌سبزه‌زار سخن شوخی وخرام کند
غزاله‌ء غزلش چون غزال دشت خطا
دلش پراست زاشعار نشه خیزبسی
چوازشراب رگ تاک ساغرومینا
ندیده ونه شنیده‌است چشم وگوش زمان
چنوسخنورماهر ،چنو قصیده سرا
همان سخنوروالاکه مولدش کابل
بخون نشسته زدست چپاول ویغما
گرفته شعله‌اتش محیط خواجه رواش
رسیده موجه دودش کنارخواجه‌صفا
نه‌بنگری بجزازکاربستن وکشتن
نه‌بشنوی بجزازناله‌ها وواویلا
درآن دیارکه‌عدل وصفا نموده‌فرار
نشسته ظلم‌وتطاول بجای مهرووفا
همه‌بدردفرورفته‌ازصغیروکبیر
همه بغم بنشسته است ازالف تایا
ازان سخنور ما رو به هجرت آورده
گذاشته‌همه‌احباب ومال‌وملک وسرا
قلم‌علم‌بنموده‌کنون به‌سنگرهجر
که‌انتقام ستاند زلشکر اعداء
ازآن بعجزنمایم‌کف نیازبلند
ببارگاه خداوند داور دانا
که‌تا به‌مقدم هرصبح مهرجلوه‌کند
زپشت تل چویل نیزه دارصف آراء

گهی غروب به مژگان مهربان نخ زر
زنند بخیه بدامان این کبودرداء

که تا بگوش رسد در شکنج لیل و نهار
زیم خروش و زکهسار انعکاس صداء

مه تمام زند سینه روی موجه شب
مثال زورق زر روی نیلگون دریا

که تا بپای سحر در میان سوختگان
ز زلف یار شود یاد در شب یلداء

بشام عید کند جلوه ها ز دور هلال
چو ناخن بت خوشگل که بسته است حنا

که تا نسیم زند شانه گیسوی سنبل
که تا پریش کند کاکل بنفشه صبا

چکیده قلمش در بیاض آزادی
بود بوصف جهاد و بود بمدح غزا

قصیده اش چو یکی پرچم بلند آهنگ
در اهتزاز بود برفراز سنگرها

لوح مزار

یک شامگه شتاب همچون سرشک ناب
لغزد بگونه های رخ مثل ماهتاب
کردم گذر به مقبرهٔ تیره همچو شب
اندر کنار رود خروشان کف بلب

* * *

دیدم که بی حجاب با فرط اضطراب
پهلوی گور تازه دختی چو آفتاب
بنشسته چاک کرده گریبان و آستین
برگور سر همی زند و بر زمین جبین

* * *

با رقت تمام از روی احترام
نزدیکتر برفتم و دادم بوی سلام
گفتم چه میکنی تو درین وادی خموش
درپای این مزار بدین وضع پرخروش

با وضع پرشرار   با چشم اشکبار
گفتا که ای مفتش احوال غمگسار
این است خانه دل من آرزوی من
ایمان من محبت من آبروی من

* * * *

این معبد من است   این مشهد من است
اینجا شهید میشوم و مرقد من است
اینجا است جان من که خرا میده از جهان
وزهجر خویش کرده مرا زار و ناتوان

* * *

رفتم از آن مغاک   با قلب چاک چاک
اما ز روی رحم بآن دخت دردناک
باز آمدم دوباره بسر وقت آن اسیر
تا دست او بگیرم از آن ناله و نفیر

* * *

دیدم که آن پریش   با وضع ریش ریش
بر روی سنگ و خاک نهادست روی خویش
پهلوی گور یار بسینه فشرده است
لوح مزار دربغل و جان سپرده است

* * * * *

فرزند یاما

به بلخ اندر بن برج شکسته
بدیدم نوجوانی زار و خسته

دلش بشکسته تر زان باره پیر
رخش زرد و لبش برگونه قیر

بگفتم مردمان از نوردانش
به یمن و پرتو دستوردانش

به قلب ذره ها ره باز کردند
وزان نقش دگر را ساز کردند

بسیط خاک را گلفام کردند
خروشان رودها را رام کردند

محیط ماه و انجم را مدارند
بدوش قاره پیماها سوارند

گروهی با عطارد داخل راز
گروهی زهره بازی کرده آغاز

فلک در فلکهٔ تدبیر ایشان
کواکب بسته زنجیر ایشان

ربا بند از سپهر عقد زری را
زبازار کواکب مشتری را

چرا ای زادهٔ این مهد بامی
چرا ای وارث اسلاف نامی

چنین افسرده و پژمردهٔ تو
نمی خیزی زجا پس مردهٔ تو ؟

زجا برخاست چون آهو زدامی
ویا خیزد هژبری از کنامی

نگاهی کرد سویم طنزآمیز
نگاهی شعله ریز و آتش انگیز

بغرید همچو رعد ماه بهمن
بگفتا همچو مردان تهمتن

"چو من فرزند یامای کبیرم"
"اگر عالم بمیرد من نمیرم"

در رثای مرحوم استاد خلیلی

چون مرحوم استاد خلیل الله "خلیلی" در روزگار حیات شعر قصائد (لامیه) را بسیار پسند و دوست داشت و همواره از قصیده بلند بالای سخنور پیش از اسلام عرب امراءالقیس که باین مطلع آغاز شده :-

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل بسقط اللوی بین الدخول وحومل

ارج میگذاشت و آنرا رأس القصائد آن عهد میخواندو هم قصیده (لامیه) خودش را که در مدح دریای نیل سروده بود بچشم انتخاب میدید، بناءً در رثای آنمرحوم این قصیدهٔ لامیهٔ انشاد گردید تا روحش شاد گردد :-

استاد فری مرد پسندیده شمایل سرحلقه اهل دل و سرخیل افاضل

استاد خراسان کهنسال "خلیلی" در ملک سخن هیچ نبودیش مماثل

صدعقد ثریا چو یکی تحفه گردون

بر گردن شعر و سخنش بود حمایل

با چنگ سخن تافت سر گیسوی ناهید

چون دید فلک بر در شعرش شده مایل

بگرفت قلم با هنر از کلک عطارد

تیغ از کف بهرام ببازوی فضایل

در صیدگهٔ طبع فلکتاز لطیفش

صدها سخن نغز همی بود چو بسمل

هر حرف ادب برحرمش بود مطوف

هر نوع سخن بردر او بود مقبل

او کاخ فلکبوس سخن ساخت بدانسان

در برج و برا و زادب بود مشاعل

تنها بهچکا مهچو زانصاف بهبینید

با عنصری و فرخی اش بود معادل

آوردندانیم وی از طور سخن ها

این اخگرتابان ادب با چه وسایل

در رندی و در بیخودیش بود چو حافظ

در کوفتن درگهٔ توحید چو بیدل

در حلقه شعر وادب این ابر استاد

گر زنده بدی مست شدی طالب آمل

با نور سخن کرد عشایر همه بیدار

آنسانکه بلطف سخن اقبال قبایل

معنا بنشستی بطریقی سر لفظش

گلهای حقیقت بهنهی برزبر دل

با طبع فرومبتکر خویش رسانید

بر اوج فلک پایه شعر متداول

آنسان بنمودی سر سجادهٔ شعرش

در خلسه نشسته است یکی مرشد کامل

بگرفت در این بادیه داغ درآغوش

لیلای سخن از شکن پردهٔ محمل

اوعرش سخن را به سخن ساخت مکلل
اوقصر ادب را به یقین بودمکمل
اوبوددرین عهدیکی مجتهدشعر
بنموددرین راه بسی طی مراحل
گررنگ همی داد بهرپرده سخن را
بحث وطنش بودسرآهنگ مسایل
چون دیدوطن راکه فرورفته بماتم
این پیرسخندان سخنپرورعامل
باآمدن لشکرعصیانگراحمر
شدمیهن اوغرق درآشوب غوایل
آنگاه که یورش بنمودند تزاران
باموشک وبابمب وبه هاوان ومزایل
پاشیدزهم حلقهٔ عرفان ومشایخ
بنشست بخون درسگهٔ عالم وفاضل
ازآتش سوزنده اینقوم بشرکش
نی شهرامان دیدونه کوی ونه معاقل
پیشامد لاطایل این کتله ظالم
دردست فنا داد همه هستی طایل
این مرزفری تاکه بویرانه بدل شد
این خاک کهن گشت چوپامال ارازل
بشکست دژوقبه وباروی آواد
ازضربهٔ کوبنده این سرخ هیاکل
پیچیده بآتش همه ازخیل مواشی
هم مزرعه ومرتعه راتادرآغل
آنگه که سراهل وطن سنگ بباريد
شدسینه ایشان هدف تیروقنابل

یک خیل شهیدود گرش گشت مهاجر
یک خیل یتیم‌ود گرش گشت ارامل
آواره‌وبیچاره شدند هموطنانش
اندرپس دروازهٔ بیگانه چوسایل
بررغم چنین دشمن خونخوارندیداو
یک مغزملامت گرکوبنده عاذل
نیزاردلش زاتش حب الوطنش سوخت
بگرفت قلم باسرلرز نده‌انامل
بنوشت زآزادی وزنجیرشکستن
باخون دل خویش کراریس ورسایل
باگرزسخن کوفت چنان برسردشمن
کاخ هوس وآرزویش شدمتزلزل
باتیرسخن درخم سنگرچومبارز
باتیغ سخن معرکه آراچومقاتل
حماسه‌اوهمرهٔ این برهنه پایان
مانند دراسلسله جنبان قوافل
دیدیم که‌بریادوطن چشم نکویش
خونابه‌باریدچوباریدن وابل
درپای تلاش وتپش وناله وفریاد
بگرفت لب مرزوطن مسکن ومنزل
آسوددرینجاکه صباهرسحرآرد
بوی وطنش برصفت عنبروفلفل
هرروز به‌بیند افق روشن ملکش
تالحظهٔ شب بردرخورشیدزندگل
ای خالق جن وملک وآدم وعالم
وی داورودادارعالی وراسافل

ازحرمت بالنده قرآن معظم
ازبهررخ صاحب یاسین ومزمل
تا درخم این طاق کهنسال مقرنس
انجم سحروشام بود طالع وآفل
تا مهرکند پاره به‌سرنیزه آتش
پهلوی شفق چون یل کوبنده هایل
تا سینه‌کشدا برسرتیغه البرز
وزمیغ چکده لولوی تررروی‌منازل
تا باد رودمحرم وآرام به گلشن
تا آب دود تند برگهای جداول
تا چنگ زندپنجهٔ امواج هریرود
بردامن پرازگهر صخرهٔ ساحل
تا لعل بجوشد زدل سنگ بدخشان
تا درهٔ پنجشیرزمرد دهدحاصل
تا کوکچه باضربه فتدبردل آمو
آنسانکه فتدازبرکوه جنادل
زیباگرگلزار بدستوربهاران
تا نافه کشایدزخم زلف سنابل
تا دامن گلزارشود صفحه ارژنگ
تا سروسهی جلوه کند چون بت خوشگل
تا زلف بنفشه به‌چمن ازسرشوخی
بردست سمن پیچ خورد همچوسلاسل
تا دامن اطلال شود سبزوپرندین
خوشبوی شودسینه صحراچوتوابل
تا لاله‌کشدسرزبرخاک شهیدان
باجامهٔ ماتم زده‌باسرخ منادل

تا ابر بهاری زالم اشک ببارد

برکلبه هربیوهٔ پیچیده به مشکل

تا مادری از تربت فرزند شهیدش

فریاد فرستد بدرد اورع ادل

غوغای کلنگان مسافر به بهاران

وقت سحر آید ز فضا همچو جلاجل

کوبنده رسد تا ز سرشت مجاهد

از سنگر حق ضربه سوی سینهٔ باطل

ماتمزده پروانهٔ سوخته با شمع

بر تربت استاد نشینند مقابل

روحش بود اندر دل فردوس به پرواز

مانند طیوری که بود سبز حواصل

اشعار قیامت اثرش باد "حنیفا"

درمعرکه ها داغ چو شیپور سرافل

* * *

بازهم در رثای استاد

ای وای دریغا که سخنگوی موءقر
کزچرخ برین پایگه‌اش بود فراتر
ای وای دریغا که سخندان خراسان
دردائرهٔ شعر و سخن بود چو محور
ای وای که استاد علمدار" خلیلی"
ناگاه خرامید سوی حضرت داور
اورفت زدنیای سخن داغ بجا ماند
اندردل هرشاعر و هرمرد سخنور
آن گرد سخن سازکه با طبع گهرزا
درسبک سخن ، سبق سخن بود تکاور
درسنگرایثار یکی مرد تنومند
درگلشن اشعار یکی سروتناور
دردفتر جمع خطبا نام وی اخطب
درحلقهٔ بزم شعرا نام وی اشعر
اندرصف حق بود سلحشور ومجاهد
درزاویه خانقه مجذوب وقلندر

درپرتو اندیشهٔ او بود سخن را
روزش به تجلی و شبش لیل مقمر
جز مولوی و بیدل و سعدی و سنائی
در شهر سخن هیچ نبودیش برابر
از جامهٔ جامی بشدی بیخود و سرمست
وزگفته عطار همی گشت معطر
بود همچو کلیم از اثر طبع گهرریز
از طور سخن درپی آوردن اخگر
در سطح سخن بود بدانسان که درعکاظ
همسنگ لبید است و یا طرفه و عنتر
در شعر درین عهد نبودش به حقیقت
همتای دگر در خم این گنبد اخضر
آن ناله که میریخت زقلب و سرکلکش
از خانه آتش بدو وزدودهٔ شکر
در دیدهٔ ارباب ادب هر سخن او
برتارک اشعار دری بود چو افسر
او بود که می شست غبار از رخ فرهنگ
با شعر، بلی: همرهٔ این آب مقطر
او بود سخن روشن و تا بنده نگه داشت
اندر فلک مام وطن چون مه و اختر
آنگاه که اردوی تجاوزگر روسی
شد داخل اینخاک ولی مست و ستمگر
آنگه که به آتش بکشیدند تزاران
ازپای هری تا بگریبان سپین غر
آنگه که لگدمال نمودند به هرجا
آثار مسلمانی و قرآن پیمبر"ص"

آنگه‌که‌فزودآتش بیدادوتوحش
برخانقهٔ ومدرسه ومسجدکشور
آنگه‌که‌بریدند سرطفلک معصوم
اندربغل ودرشکن دامن مادر
انگه‌که‌زدست وسردوشیزهٔ افغان
بردند همه یاره وانگشتروچادر
زانروز بشددیدهٔ شهلاش‌پرازاشک
زانروز بشدخامه‌زیباش بخون تر
تاگرم‌کندسنگرحماسه برون شد
ازمیهن محبوب بیک گوشهٔ مهجر
درهجرت خوددورنشد ازبغل مرز
تانعرهٔ شعرش بکندگوش عدوکر
فریادزدوشدبدل بحرتبارز
باکشتی رجزو ادب وشعرشناور
باخامهٔ آتش اثروحرف پرازخون
شدبال کشاجانب آتش‌چوسمندر
نخل سخنش ازغم ملت بشدآنسان
درفصل خزان آورد ازآتش‌وخون بر
مانندابرمردسخن آن یل طوسی
ازتیغ وکمرحرف زدوازصف وصفدر
باتیغ سخن گرم بشد درصف مرصوص
باتیرسخن تکیه بزدبرلب سنگر
ازسینه‌اوبربشدهرسوخته حرفی
مانندسپندیکه جهدازدل مجمر
حماسه‌اوبودچنان آنکه‌زحسان
اندرصف بدرو احدوغزوه خیبر

او تیر سخن از خم محراب رها کرد
آنگونه که حسانش بزد از سر منبر
هر بیت وی اندر دل دشمن چو سرتیغ
هر حرف وی اندر جگر روس چو خنجر
هر جمله که از سینه او تا لبش آمد
نیمش زغزا بود و بخوناب دلش تر
شعرش بره یورش یاجوج تزاران
چون کوه ابر تیغه وچون سد سکندر
او بود که از هیبت شعرش دل مسکو
هر لحظه هراسید و بلرزید مکرر
او بود که در بوته حماسه همی ساخت
بردست غزایاره وانگشتری از زر
هر حرف که از قعر دلش جلوه همی کرد
می بود بسی داغ و بسی معرکه آور
او بود که هر سنگ و کف خاک وطن را
از چشم سخن دید بیک ارزش دیگر
بیم سخنش پیش عدو بود چو ضیغم
قهر سخنش بر دل دشمن چو غضنفر
بنهفت رخ از عالم ما چاره نداریم
هر کس گذر داز در این عالم ششدر
با رفتن او لطف سخن رفت دریغا
پرواز نمود از لب این بام کبوتر
با رفتن او وای دریغا که فروشد
از برج سخن بیرق شعر و ادب فر
او رفت ولی فکر جهادیش بجا ماند
چون خط درشتی برخ لوحه مرمر

بنهفت رخ ازما ودگر با زنیابیم
تا صبح قیامت که ازین دخمه کشد سر

اندرپس کهسار وطن کرد اقامت
چون عاشق دلداده نشیند به پس در

آسوده درین مرز بامید شمیمی
کاید سحری ازسوی آن بوم ووزان بر

درپای سخن با همگی بندگی وعجز
خواهیم حنیفا زدرداور اکبر

تا ماه خرامد کف این طاق مقرنس
خورشید کند جلوه ز دروازهٔ خاور

تا عقد ثریا بکند نازفروشی
تا دور خورد چنبر این چرخ مدور

تا بوسه زند مهرفلک خاک شهیدان
هرصبح چودلدادهٔ باچهرهٔ اصفر

تا باد زند بوسه به گیسوی سنابل
تا ابرفشاند به چمن لوء لوء وگوهر

تا شمع سرتربت استاد بگرید
پروانه باطراف مزارش بزند پر

اشعار غزاپرور او باد همیشه
برگونه میراث ابرمرد سخنور

گرز سخنش همرهٔ بازوی مجاهد
کوبنده بود برزبر لشکر احمر

ناله سپهر

منم قبه کهنهٔ آبگون   سرا پردهٔ بی تناب وستون
فلق چون گلی برگریبان من   شفق خط رنگین دامان من
مهٔ من کشاید زبدر و هلال   بناخن گره را ز ایام سال
چو خورشید من یکه تازی کند   جهان در رهش شعله بازی کند
شبم از کواکب چراغان بود   سحر دامن گلستان بود
خط کهکشان جای پای منست   همه درجهش از درای منست
مکان پا یکوب سمندم بود   زمان همچو صیدی به بندم بود
ولی با همه این شکوه بلند   غرور وجلال بسی ارجمند
برنجم از آن کره تحترین   زمین، یعنی کم خور با لانشین
گرفته به بر مردم نا قبول   مسمی بنا مظلول وجهول
بجز یفسد شیوه و کارنی   بجز یسفک دیگر آثارنی
هزاهز بود رونق کارشان   زفتنه بود گرم بازارشان
بداده ز کف حکمت کاف ونون   نگشته پی انما المؤمنون
کنون حقه بازان این عصر نو   بعنوان گندم فروشند جو
بلب قایل حرف صلح وسلم   بدل مایل ذکرهاوان و بم
به مریخ ومه دستیازی کنند   زمستی کنون زهره بازی کنند
کسی کوکه گوید به این بشر   که ای دور از خیر ونزدیک شر

"توکار زمین را نکو ساختی — که بر آسمان نیز پرداختی"

چه کردی تو تاج کرامات خود — فرود آمدی از مقامات خود

به انعام خود را نمودی بدل — گرفتی تو عنوان بل هم اضل

زدل اینچنین ناله آتشین — برارم بدربار حق المبین

که یارب تو طرح دگرگون بریز — ز اقلیم این کره بیرون بریز

فروبر همه سرنشینان او — به کام عدم ارجمندان او

ویا از کرم ای جهان آفرین
بهریک بده بینش راستین

که زین تیرگی پا گذارد برون
بخیزد چو مردان خیرالقرون

انقلاب بخش

گفتم شبی که علت این اضطراب چیست ؟
افتاده ملک ما به چنین منجلاب چیست؟
خون است همچو سیل زپامیر تا هری
آتش زخوست تا بدل فاریاب چیست؟
آنجا حصار وباره وبرجی فتاده است
بشکسته ونگون شده اینجا قباب چیست؟
هرجا فتاده آتشی وموج دود وی
سوی فلک بلند به پیچ وبه تاب چیست ؟
ازشام تا سحر زخم صخره های کوه
صدها خدنگ پربکشد چون شهاب چیست؟
پیچیده دورشهر کمربندی از سلاح
چون گلبنی که پیچ خوردبا تناب چیست؟
ازپهنه ها روانه بودجویبار خون
افتاده پای ودست وسربیحساب چیست؟
آن یک میان صف به کفش تیغ ونعره زن
وین یک بدست نیزه وپا دررکاب چیست؟

پرپر شده است دفتر مضمون زنـــــدگـــی
معنی این کتاب درین فصل وباب چیست؟

برملتیکه آمده آزاد از ازل - - -
زنجیر وبند واینهمه مالک رقاب چیست ؟

گفتا کسیکه اینهمگی روزگار تلـــــخ
زین انقلاب آمده دیگر جواب چیســـت ؟

این انقلاب نحس بیاورده دردو غـــــم
جزاین بگوکه معنی این انقلاب چیست ؟

عروة الوثقی

به‌تقریب هشتادمین سالگرد وفات مرحوم سیدجمال الدین "افغانی" گفته شده است :ـ

اندرین فصل نوفرخنده فال — فرصت زیبائی وعهدوصال
درمیان مستی وشوروشغف — کردم از پیرخردمندی سوال
کاین هیاهووین شعاروهمهمه — چیست اندرپای این هشتادسال
یادبودکیست اندرملک ما — گشته برپابراساس بی مثال
یعنی اندرقلب ،قلب آسیا — سالگردباشکوه وباجلال
کیست آنمردگزین زنده دل — شرق ازافکارا ودروجدوحال
آنکه از نیروی تبلیغات او — کاخ استعمارگشته پایمال
آنکه‌روی سینه ما موطـــ — عروه الوثقی اوعقد لال
سوی من دیده وبخودلرزید و — پاسخم راباکمال اشتعال

"…دالسادات مولینا جمال"
"…ه ازگفتارا وسنگ وسفال"

سالگرد قرآن کریم

این قصیده به تقریب سالگرد قرآن عظیم الشأن در پائیز سال ۱۳۵۳ ش انشاد ودرمسجد جامع روضهٔ علی کرم الله وجهه درمزار شریف در محضر علاقه مندان قرائت شد :-

اندرین مهرگان فرحت بار — فرصت اعتدال لیل ونهار

زخزان باغ شد خزانهٔ زر — زعفرانزار ساحهٔ گلزار

شوشهٔ زرزدست وپنجهٔ رز — چوثریا نگون،نگون بسیار

سرنمود از فراز شاخهٔ گل — مهرگانی سرود مرغک زار

برگریزان نموده روی زمین — لوح زرینهٔ بخط غبار

گشته گلزار آذری دامن — بلبل باغ آتشین منقار

اندرین سیرفکر وسیرنظر — خواب درچشم بود ودل بیدار

ناگهان دست من گرفت بلطف — مردشور آفرین شیرین کار

رهنمون گشت سوی ام بلاد — شهر پرحشمت وبلند حصار

بی کران بود ساحهٔ این شهر — می نیامد قصور او به شمار

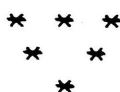
برجهایش شکوهمند وعظیم — چون بروج مشیده ستوار

هرطرف پیشتاق مدرسه — هرکجا مسجدی بپای منار

ابر اشراق خانقاهایش — فیض باریده از یمین و یسار
دیدم آنسور رواق زیبائی — باخط زر در آن نموده نگار
که بود زیر این رواق بلند — کعبه شوق وقبلهٔ احرار
زادگاه جلال بلخ بود — مظهر عشق ومطلع انوار
میزد از حلقه های مولویان — آتش شوق تا سپهر شرار
ره کشیده بسینهٔ گردون — نالهٔ نی زپای هردیوار
پارسا سیرتان مست ازل — غرق اندر لطایف وافکار
برسر تربت مطیع و شفیق — شور بالاز سینه احرار
کودکی پیش درب سلطانی — طشت حلوا بدست واشک نثار
دیدم آنسو دقیقی ماهر — قلم پر بدست باپرکار
انوری برحریر بنوشتی — مدح قاضی حمید را تکرار
بنگرد آن طرف ابومعشر — در سطر لاب ثابت وسیار
عنصری نذر خامه بنمودی — وصف والای بلخ فیض مدار
رودکی رهسپار جیحون رود — برسر خنگ باشتاب سوار
رابعه در کف شبستانی — بنشسته ز درد عشق فگار
ازفراز ونشیب این رویا — بعدسیر ونظاره ودیدار
بازم آورد آن خجسته نظر — درنظرگاه حیدر کرار
اندرین آستان قدس علی "رض" — اندرین بارگاه فیض آثار
محفلی بود پرشکوه بپا — مجلسی باجلال وعز ووقار
اهل دل صف به صف نشسته درآن — روی بر یاروفارغ از اغیار
محتشم محفلی که دیدهٔ دهر — مثل اورا ندیده در اعصار
گفتم ای رهنمای هوش وخرد — خضر رهٔ ای رفیق خوش رفتار
بازگو راز این وآنم را — فاش کن این حقایق واسرار
لحظهٔ محرمانه دیدبه من — باادب لب کشاد داد شعار
سالگرد نزول قرآن است — آن کتاب عزیز ذیمقدار
آن کتابیکه از حضور خدا "ج" — شده نازل به احمد مختار

آن کتابیکه هست آیاتش   شافی ومصلح دل بیمار
آن کتابیکه رمز وحدت را   انما المؤمنش چو برد بکار
قرشی شد برادر حبشی   عربی شد قرین ترک وتتار
تا که قل جاء را بلند نمود   لات وعزی نشست در ادبار
شست با آب زمزم توحید   کعبه ورکن ومنبر واحجار
بست با حکم فاستعذ بالله   مشت بر پشت دشمن غدار
امر او مرحق بود بی شک   نهی او نهی واحد قهار
میدهد درس فکر ودرس نظر   پیروانرا به یااولی الابصار
سرکشانرا برد بسوی حجیم   مؤمنانرا بهجنت وانهار
تا زلاتقنطوا صف آرا شد   ناامیدی زپهنه کرد فرار
حد مدحش نیایم ار سازم   قلم اشجار وگر مداد بحار
از سرانکسار وعجز "ضعیف"   بهتر آنست پیچم این طومار
کای خداوند ذوالجلال وجمیل   حافظ این دیار واین کهسار
تا بود گرم بزم انجم چرخ   در سحرگاه ودر دل شب تار
تا کند مه برنگ بدر وهلال   دلفریبی چو روی وابروی یار
تا بود جلوه گاه مهر منیر   کف این تاق سبز میناکار
تا بود خرمی وزیبائی   حاصل مهرگان وفصل بهار

برسر مرز وبوم اسلامی
ابر لطف وکرم همیشه ببار
نظر خاص کن خداوندا "
اندرین کشور کهن آثار
کن قبول این نیاز بهر رسول
بهر اصحاب وآله الاطهار



خدایا

نجات

الهی ده نجات این ملت ما　　ازین درد و غم و این غفلت و خواب
ببر این روزگار تیره و تار　　بحق مصطفی و آل و اصحاب

دوران عمر "رض"

خدایا شام این ملت سحر کن　　نگاهی سوی این کوه و کمر کن
نظام بی نظام ما دوباره　　دگرگونه چو دوران عمر کن

کربلا

خدایا از برای دوستانت　　دعای ما بده رنگ قبولی
ز بهر کربلای ما بیاور　　حسینی را ز دامان بتولی

ابن آذر

خدایا عشق و جانبازی شده گم　　فرست آخر بلال و بوذری را
جهان از بت تراشو بت شده پر　　خرامی بخش ابن آذری را

نیت پاک

خدایا نیت پاکی مرا ده شکوه چشم نمناکی مرا ده
نباشم گرچو بلبل نغمه آئین مثال گل دل چاکی مرا ده

دست ساقی

خدایا یک دل بینا بکاراست فروغ وادی سینا بکاراست
زدست ساقی بیدا رومستی دو سه پیمانه و مینا بکاراست

بت شکن

خدایا غزنه را دورکهن کو شکوه باغ وگلزار چمن کو؟
صنم ها جلوه فرما شد بهرسو جلال و شوکت آن بت شکن کو؟

پیام

خدایا یک نگه بهرجنابی که مویش آبروی لیلة القدر
پیام مارمیت از رمیت بود اعجاز و در ساحهٔ بدر

قرن

خدایا مرد با نامی بکاراست چو سابق دوروایامی بکاراست
"اویسی" از قرن ایکاش خیزد "صهیب" خطهٔ شامی بکاراست

گدائی

خدایا بردرت دارم گدائی که بخشی برمن از لطف خدائی
نهادی خودشناسی همچومنصور دل عرفان پناهی چون سنائی

oooooooo

مولودیه

به تقریب احتفال میلادالنبی صلی الله علیه وسلم درحمل ۱۳۵۴ هـ،ش انشاد شده است :ـ

اکنون بهار با رنگارین اثر شده
کلک طبیعت هر طرفی نقش گر شده
از شور و سوز سینه خنیاگران باغ
آهنگ عشق از سر هر شاخ بر شده
صحرا پرند جامه و کوه از هجوم گل
سبزینه پوش گشته وزرین کمر شده
بر خرمن بنفشه تو گوئی ز لاله ها
آتش ز آب سر زده و شعله ور شده
نرگس بناز از خم گیسوی سنبلش
با چشم نیم باز بسی فتنه گر شده
اکنون که نیلگون شده دریای آسمان
خورشید در خرام چو کشتی زر شده
اکنون که ماه در کف این تاق سبز گون
در بزم انجم هر سحری جلوه گر شده

اکنون که باد غالیه بیز است در چمن
خاک سیه چو نافهٔ مشک تتر شده
هر لحظه بوی نازدل انگیز میرسد
کز جلوه گاه احمد مختار بر شده
آن احمدی زهیبت میلاد قدس او
تاق عظیم کسرویان منکسر شده
نامش ز بعد نام خدا در رواق عرش
با خط زر نوشته به کلک قدر شده
در پیشگاه صبح جمال وجلال او
والشمس با کمال ادب جلوه گر شده
تا پیچ خورده سنبل مشکین او بخویش
واللیل از خم سر زلفش بدر شده
مضمون کنت کنز سراپردهٔ ازل
از بهر دیدن رخ او پرده در شده
افراشت تا چو پرچم قل جاء در جهان
بازار شرک درهم وزیر وزبر شده
تا سفت در کنت نبی لعل معجزش
عالم ز رمز خلقت آدم خبر شده
نظم نبوت ارچه مطول همی نمود
با نام اوست قافیه اش مختصر شده
تا بوسه داد بررخ آن سنگ اسودش
زان روی کعبه نزد همه معتبر شده
زاندم که شد مفسر لاتقنطوا لبش
عصیان و یاٴس منفعل وبی اثر شده
او ابر رحمتی است فراتر زنه سپهر
وز آب اوست باغ جهان پر ثمر شده

گوش خرد شنیده چو با لنجم یهتدون

در پرتو رخش همه را راهبر شده

رسم کرم ز جیب و سر آستین او

چون بوی مشک هر طرفی منتشر شده

یا رب ز بهر مولد قدس جناب او

کز یاد بود او همگی بهره ور شده

یا رب بحق حضرت صدیق اکبرش "رض"

وز بهر عدل آنکه به عهد عمر "رض" شده

یا رب بحق جامع قرآن وعشق او

بهر علی "رض" که آیه فتح وظفر شده

یا رب بروی وموی دو فرزند فاطمه "رض"

کان یک شبیر شد لقب وآن شبر شده

این ملک باستانی ما را نگاه کن

از حادثات دهر که بس پر خطر شده

پیش سپهر خم نشود گردنم "حنیف"

بر درگهش قبول گرا این ما حضر شده

عشق

ملنگ

شکوه عشق را نازم که لیلا زدی بوسه بپای صخره سنگی
بگفتی اینکه اینجا تکیه داد[5] یکی ژولیدهٔ ، مستی ، ملنگی

جیب

همین عشق است کز سینا کشد سر زجیب حضرت موسی کشد سر
برای آنکه سوز دبیخودی را زپای خیمهٔ لیلا کشد سر

سرزلف

به لیلا گفت مردی گریه آلود بگوا زحال قیس دردا نـدود
زغصه چون زبانش بندگردید سر زلف پریش خویش بنمود

کاخ عشق

چنان عالی است کاخ حضرت عشق بود هر برج او رکن یمانی
بزن با سر درا وا زمحبت اگر خواهی حیات جاودانی

کوی دل

بعشق آویز دست بیخودی گیر که بی اوراه سر منزل نیایی
گریزا ز بند عقل و سوی دل رو که جز دل منزل و محمل نیایی

قم

مده دل در قعود و در رکوعی نه در فکر قیام بندقم شو
بزن با سر در میخانهٔ عشق ز بهر سجدهٔ از خویش گم شو

خاربیابان

به پرسیدم ز یک خار بیابان که راه خیمهٔ لیلا نماید
بگفتا می ندانم لیک گاهی یکی دیوانهٔ زان سو بیاید

ندا

چرا بر خفتگان وادی عشق ندا با نالهٔ شبگیر کردند
درای کاروان بیخودی را چرا از حلقهٔ زنجیر کردند

بنیاد

چنان مالید بلبل سینه بر خار که آخر مرد و در پای گل افتاد
بگفتا باغبانی با تبسم که کاخ عشق را این است بنیاد

سوراه

به خاری سر راهی بگفتم چرا اینگونه خوار و پایمالی
بگفت اینجا نشینم تا که روزی کشم از دامن لیلا خصالی

زولانه

زبندوبست هستی برکنا راست   چو مجنون هرکه شد زولانه عشق
بعالم آستین افشاند آنکو   به سرکوبد در میخانهٔ عشق

خیمه لیلا

گریزم زان گلی بی‌ذوق احساس   چو خاری از بر خار اکشد سر
ولی دیوانه آن لاله باشم   زپای خیمهٔ لیلا کشد سر

انتخاب عشق

گزیند عشق از کوهی کهی را   زتاج پادشه خاک رهی را
همان سر، سرور سرهاست پیشش   که کوبد از محبت درگهی را

بیستون

درین آوان پیری می کشاند   محبت هستیم سوی جنونی
از آن شد قامتم مانند تیشه   که فرهادی بر دبر بیستونی

لاله گوید

درین صحرا گرفتم جای خودرا   بصدلب تشنگی ماوی خود را
با میدیکه تا زیبا غزالی   نهد روزی برویم پای خودرا

کاروان معرفت

این قصیده بمناسبت افتتاح (قونیه وات) در شهر کهن بلخ که در پاسخ (جاده مولینای بلخی) در قونیه شهر زیبای ترکیه کشیده شده انشاد و در محضر مولینا شناسان ترکی در شهر بلخ قرائت شد

باز می آید بگوشم ناله های پر شرر
ناله های دردآگین که میسوزد جگر
ناله های چون سروش آسمانی جانگداز
ناله های آتشین نینواز باختر
نینوازی کاروان معرفت را ناله اش
همچو آهنگ درا بیدار میسازد سحر
نینوازی کز لب دمساز او خیزد نوا
از لب ناگفتنی ها فاش میگردد خبر
نینوازی سینه او شرحه شرحه از فراق
ز اشتیاق مبداء فیاض بودش دیده تر
نینواز معنوی کو عاشق عطار شد
پیش از آنکه هفت شهر عشق گردد پی سپر

بلخ بامی ای تجلیگاه عشق و معرفت

قبة الاسلام ای ملک کهن ای مهدفر

گرچه برج و باره وآن کاخهای عهدتو

از هجوم حادثات دهر شد زیر و زبر

لیک اندر صحنه معنا وچشم اهل دل

در نگاه و پیشگاه مردمان حق نگر

تا هنوز ای مهد مینو زنده و فرخنده ء

نخل بستان تو باشد باسق و هم بارور

از بر هر سنگ تو ژولیده آتش نفس

سر بجنباند که اینک آیت عشق دگر

از خم هر کوچه تو آفتابی سر کشد

در سر هر راه تو عرفان پناهی راهبر

تا هنوزت خضرویه خضر راه معرفت

تا هنوزت دادگستر بومطیع دادگر

تا هنوزت پیشوای معرفت شیخ شقیق

بزم وجد و سوز و معنا را همی بخشد اثر

تا هنوزت پارسایانی بدورت حلقه زن

ژنده پوشان مهین و عاشقان خوش سیر

تا هنوز آن کودک حلوا فروش با ادب

در جوار دیک بخشایش نماید گریه سر

تا هنوزت رابعه مدح ترا رنگین کند

دختر خونین کفن آتش زبان نامور

تا هنوزت عنصری در شهر محمود کبیر

مینویسد مدح والای ترا با مشک تر

تا هنوزت وصف نیکوی ترا با درد و سوز

میکند باتر زبانی انوری پرهنر

تا هنوزت باغ تورشک گلستان ارم

نوبهارت لاله های آتشین داردببر

سنبل تو تا هنوز اندرپی صدپیچ وتاب

همچوگیسوی نگار عشوه ساز سیمبر

نرگس فتان توسحرآفرین وفتنه ریز

همچوچشم سحرساز نیمخواب فتنه گر

مرزتومینوبهار وخاک تومشکین غبار

کوه توگردون شکوه وکاخ توگردون گذر

آستان قدس توخلوتگه ارباب دل

مرکزشوریدهگان وماء من اهل نظر

آیتی زین بچه با شداینکه آمد بهرتو

کاروان وجدوحال ازقونیه تا باختر

قونیه آن بوسه گاه آفتاب خاوری

مظهرآیات دل آن بلدهٔ با زیب وفر

قونیه آن شهرعشق ومهبط فیض وکرم

منبع الهام ومولینای بلخی رامقر

کاروانی با نوای نینوا زمعنوی

آمده با شورومستی جانب این بوم وبر

ای خدا تا ناله های نی بودمهرآفرین

تا بودآشفتهگان عشق را وجدواثر

تا بودتا بنده مهرخاوری درباختر

تا کندمه نورافشانی برین کوه وکمر

قله های آلبرزاندرفروغ مهرومه

درتموزودی نمایدتوده های سیم وزر

تا نمایدموج خیزی باسفرس وهیرمند

تا رودفواره بالا آبشارا فتدبسر

تا بود عشق خدائی محرم اسرار دل
تا خرد باشد مثال حلقه این پشت در
تا که آرایش کند انجم رخ چرخ برین
تا که بنماید ثریا چون حمایل از گهر
تا که پروانه به محفل شعله بازیها کند
تا بریزد شمع پیش پای خود لولوتر

ملک افغانی و ترکی از حوادث کن نگه
از حنیف ما بود این آرزو شام و سحر

دل

قلزم

الهی از نیستان دل من — زقعر قلزم آب و گل من
چنان طوفان آتشزا برانگیز — که موج او بسوزد ساحل من

یا هو

دگرگون میکند ساز جهان را — نوا کز سینهٔ چاکی بخیزد
شکافد طارم گردون گردان — چو "یا هو" از دل پاکی بخیزد

فیض بخشی

اگر داری امید فیض بخشی — برا مثل سحر با دامن پاک
چو خواهی مطلع خورشید گردی — بیا هر صبحگه با سینه چاک

زمزم

جهان اندر طواف ما بنازد — چو در خاک دل ما زمزمی هست
بجوشد صد بها را ز دامن ما — کز و تا ریشهٔ ما را نمی هست

نیزار

نه خونست اینکه چون سیلاب آید نه اشکست اینچنین بیتاب آید
ولیکن از طریق دیده من زنیزار دل من آب آید

جستجو

دردل راکشائی گربدهوئی بریزی قلزم مستی بجوئی
ببازی پردهٔ محمل بگیری اگرداری هوائی جستجوئی

هاله

دل اندرآسمان سینه من بدورخودزآتش هاله دارد
اگرجیب نوایش را بدوزی بدامن صدنیستان ناله دارد

گوساله

دل آگاهی بدیدا ین دل سیاهان بگفت اکنون یدبیضابکاراست
چنین گوساله های سامری را عصای وادی سینا بکاراست

مناعت

مناعت را مده از دست ایدل که میباشد بهای صدجهانی
سرخودخم مکن درپیش گردون چوداری بوریائی پارهنانی

خودپرستی

دلا درمدوجزربحرهستی حذرکن ازغروروخودپرستی
که خیزدنعره ازهرکوچه موج پی گردنکشیها هست پستی

دور دل

زذره تا جهان کهکشانها   همه‌دور خودی گردنده یابی
تو هم دور دل خود چرخ میزن   که این خورشید را تابنده یابی

زبان و دل

زبان و دل ترا هر سو براند   گهی در بند گیرد گه رهاند
انا الحق میبرد سوی سماوات   انا رب زیر قلزم می کشاند

شعله‌بازی

مکش بیرون تو پا از بستر خود   اگر داری دلی اندر بر خود
چو پروانه بجو با شعله بازی   مزار خود ته خاکستر خود

دریادل

فغان زین نوخمار ان هوسناک   ریا بنیاد و بازاری و بیباک
بنازم چشم آن دریادلی را   که بیند موج می را در رگ تاک

عاشق

همان عاشق رشید و پخته جوش است
نیستان دل او درخروش است
فلک با آن بزرگی کاسهٔ خود
بپای بزم او یک جرعه نوش است

کلیمی

زسازدردل آوا برون آر ندای وادی سینا برون آر
کلیمی‌کن که‌عالم‌تیره‌گشته زجیب خودیدبیضا برون آر

نعره

دلم‌راآن نوائی پراثرکو؟ همان‌آه‌اصیل شعله‌ورکو؟
زسینه‌نعره‌های هیبت‌انگیز که‌پیچداندرین کوه‌وکمرکو؟

سماع

سماع بیش‌دلرا خوار دارد زتاری روزگارت تار دارد
بیا ازعارفی این رازبشنو که‌نی انکارونی اینکاردارد

هنگامه

چرابام‌ودردلخانهٔ ما زاول تا بآخرخامه‌باشد
چرا این وادی لیلا خدایا خموش‌وفاقدهنگامه‌باشد

مازاغ

به‌بردل بردرواللیل موئی که‌عالم‌بسته‌گیسوی اوی‌است
بنه‌سردرره‌ٔ مازاغ چشمی جهان دیوانه‌جادوی اوی‌است

دل شب

شنوا یگوش‌باری دردل شب نوای خانه‌زادی ازدل ما
ببین ای چشم‌هنگامتپیدن نگاه‌سینه‌دوزبسمل ما

کمند

زدست ساقی دل جام می گیر　　زمام گردش ایام میگیر
کمنداند از بر بازوی خورشید　　گلوی ماه را در دام میگیر

شب یلدا

مردم ام البلاد (بلخ) از عهد باستان عنعنه دارند که شب آخر ماه قوس محافلی برپا میکنند وبنام شب یلدا دور هم می نشینند، ضمن شادمانی خوانی ترتیب میدهند که روی آن هرگونه میوه های تر وخشک تابستانی وزمستانی فراهم باشد. "بناء" این قصیده در شب آخر قوس ۱۳۲۶ ه،ش در محفلی که بدان تناسب در شهر مزار شریف در (مدرسه اسدیه) منعقد بود انشا دوقرائت گردید:

نوبت کیف ونشاط است عزیزان امشب
فرصت جوش حیات است بدوران امشب

درودیوار پر از زینت وزیور شده است
ابر باریده مگر لوء لوء ومرجان امشب

انجم از طارم گردون همگی خیره شده
نگرانند باین جشن وچراغان امشب

مهر از بی هنری درپس در بنشسته
قمر از بی بصری ماند ز جولان امشب

چقدر مشک فشان گشت وعبیرآمیز است
شب یلداست ویا طره جانان امشب
پرنشاط است زعید وزبرات ایام
بهتر است از سحر وصبح بهاران امشب
اینهمه از اثر طالع فرخنده بود
گوی مطلب بربودیم بچوگان امشب
خوش چرائیم؟ مگر آمده است از سر مهر
یار پیمان شکنی بر سر پیمان امشب
یا مگر چرخ بخواب است که از شرق امید
کوکب طالع ما گشته فروزان امشب
کور به چشم حسود فلک کجرفتار
خاک برفرق حریفان ورقیبان امشب
قامت معنوی کیست شده جلوه فروش
که بود منزل ما آئینه بندان امشب
مست گشتیم، مگر مرشد وپیر رومی "رح"
ناله سرداده زنای وزنیستان امشب
یا که وطواط زگلزار ادب پرور بلخ
سرخوش ومست رسیدست وغزلخوان امشب
عنصری، عنصر شعر وسخن ام بلاد
قدم آورده زغزنین درخشان امشب
زان سبب بزم طربناک ومسرت بخش است
فرخی تازه رسیدست زسستان امشب
آن دقیقی است که مسرور نشسته است ویا
بوشکور است شده شاکر یزدان امشب
یا که فردوسی طوسی است رسیدست زطوس
درسراغ سخن خنجر وخفتان امشب

ازگلستانش بیاورده مگر شیخ اجل
تحفه و هدیه باحباب و رفیقان امشب
یا که از بلدهٔ پرحشمت محمود کبیر
شد سنائی زادب سلسله جنبان امشب
یا که مستانه رسیداست زجامش جامی
درضیاپاشی این بزم محبان امشب
گوئیا منزل ما خاک مصلی گشته
آمده خواجهٔ شیراز شتابان امشب
یا امیر شعرا خسرو مستانهٔ بلخ
آمده جیب پر از لعل بدخشان امشب
یا کلیم همدانی است که از طور سخن
لوحه شعر بیاورده بیاران امشب
یا که خیام درین خیمه ارباب ادب
مست بنشسته چودرکنج خمستان امشب
یا که اقبال همان بلبل مستانه ما
جلوه فرما شده آزادو خرامان امشب
یا که عطار بیننا زسفر عشق رسید
جمع گشته برهش عطر فروشان امشب
گوئیا مردمی و مهر شده مردم چشم
رفقا حلقه زده چون صف مژگان امشب
اهل دل جمع درین محوطهٔ علم و ادب
یعنی دانشکدهٔ آن شهٔ مردان امشب(۱)
بهر آنندکه نزدیک شوند از ره دل
گرم گیرند بهم خرم و خندان امشب

---

(۱) مدرسه اسدیه بنام نامی حضرت اسدالله علی کرم الله وجهه منسوب است که محفل مذکور در آن انعقاد یافته بودو گوینده نیز درآن فرصت از دانش آموزان آن مدرسه بودم.

بهرآنندیکی گویدودیگر شنود

سخنی از ادب وازادبستان امشب

بهرآنندکه تاریخ وطن صفحه زده

حرفی ازبلخ بیارندبمیدان امشب

بهرآنندکهن بزم سلف تازه شود

باردیگرزسرالفت ایشان امشب

زان سبب ازسرتکریم نمودیم حنیف

ماحضرپیشکش محضریاران امشب

وطن

تابنده

حیات ومرگ ما ازبهر آنست　　چراغ ملک ما تابنده باشد
من وتو قابل بحثی نباشیم　　وطن باید همیشه زنده باشد

میهن

کسی سو بر سر میهن گذارد　　مرا ورا پهلوان وگرد گویند
هرانکو از وطن محروم ماند　　نه نامش مرد، بلکه مرد گویند

ملت ما

چه شد ابر بهار ملت ما　　کجا شد لاله زار ملت ما
بجز نقش خزانی را نیابیم　　بدشت وکوهسار ملت ما

باج

مبین بیجا رقیبا سوی اینخاک　　که آهویش زشیران باجگیراست
حذرکن ازغزال این ختن زار　　نگاهش بردل صیاد تیراست

عروق

نشان زادهٔ اینخاک گویم زهرچه بگذر جزا زحقوقش
نمی ترسد زهر روباه خوئی که خون شیر جوشد در عروقش

بیشه

همی بستی تو بحریرا بجوئی چرا از آب نرم جو بترسی
تو شیر بیشهٔ این ملک بودی چرا از شوخی آهو بترسی

زخم خار

چه دانداز رزش میهن هرانکو بود دور از ضمیر داغ غداری
بود بیگانه گلزار آن مرغ ندیده سینهٔ او زخم خاری

حب وطن

زایمان است حب مرز و مسکن بود هر زندهٔ دانا باین فن
بگفتا بسملی صیاد خود را پروبالم ببیندازی به گلشن

پرستو

پرستو گفت با بچه، که لانه امید آباد بی یاء س تو باشد
مرو زینجا اگر خونت بریزد که اینجا مسقط الراس تو باشد

اخوت

مسلمان و اخوت افتخارش ندای انما المؤمن شعارش
نفاق هرگز بگرداو نگردد یکی با شدنهان و آشکارش

برج عالم

شنوزین کشوربانام دنیا ندیده‌مثل اوایام دنیا
بخوانندهندکوهش برج‌عالم سوپامیراوراپام دنیا

* * *
* *
*

زمستان بلخ

ای خوشا نوبهار وعهد شباب
فلک پیر را نبود عتاب
تا کمر سبزه وگل ونسرین
از سر کوه تا لب دریاب
از هری تا حوالی خیبر
همه سرسبز وخرم وشاداب
همه بودند غرق جوش بهار
پای پامیر تا سر مرغاب
خاصه این بلدهٔ کهن تاریخ
یعنی ام البلاد خوش القاب
مظهر دانش وجمال وکمال
مهد ابدال ومولد اقطاب
دامن نوبهار او پر گل
ساحهٔ مرغزار او سیراب
صحن مینوی باغ مینائی
همچو ارژنگ مایهٔ اعجاب

دوستان هرطرف نموده بپا
بزم ها را به سنت احباب
بحث واظهار شان زباب وصال
حرف وگفتار شان زفصل خطاب
فکر فارغ زچرخ این بدچرخ
گوش فارغ زدهل این دولاب
ناگهان باد سرد وسرکش وتند
دردل باغ وراغ شد رهیاب
ابلق چرخ راگسیخت لگام
نعل وارونه زد شکست رکاب
قلل آلبرز گشت زبرف
کهنهٔ معموره سپید قباب
پنجهٔ یخ فشرد گردن موج
ناخن اوشکافت قلب حباب
مهردربند ابرهای ضخیم
همچو طشتی فتاده درسیلاب
تودهٔ برف همچوفیل سپید
یخ چوخرطوم برسرمیزاب
ازعطارد فرو فتاد قلم
زهره‌چرخ را شکست رباب
رو نهفتند دختران فلک
سرد شد بحث زیچ واسطرلاب
ابربهمن بروی سینه چرخ
همچو کشتی به لجه نیلاب
شد سیه چترآبگون سپهر
چترسیمین ماه زیرحجاب

لب ساحل زیخ چو شانه سیم
همچو آئینه سینه تالاب

گیرو داری چو روز رستاخیز
بیم وهول مال یوم حساب

دژو باروی باغ رخنه شده
نی ورا باب ماندونی بواب

مرکز خوف گشت ووحشت زاء
بوستان از ژغند ذوادناب

باغبان را سرشک برگونه
دانه دانه بگونه سیماب

صوت زاغ وزغن میان چمن
انکروزشت همچو صوت کلاب

جلوه گرروی مفرش قاقم
بالباس سیاه چون سنجاب

بسته کردند کزچمن نروند
این سیه چردگان بپای خضاب

درشبستان باغ زاغ سیه
همچو هندونشسته درمحراب

سیل هامون گذا روخارا کن
هیبت انگیز غرش دریاب

چرخ قلاب بهرصیدوشکار
چیده بس دام ودانه وقلاب

شست عنوان فصل وباب چمن
کندا وراق این خجسته کتاب

رفت فروشکوه نیلوفر
شدپلاسیده عشقه ولبلاب

جعد سنبل گذاشت حلقه و پیچ

گیسوان بنفشه ماند زتاب

ساغر لاله واژگون افتاد

چشم نرگس فرو برفت بخواب

سوسن انداخت اندران صحنه

از سرو از کمر کلاه و قراب

سلب شد طاقتم ز برف وزیخ

کلبهٔ گرم می نمود ایجاب

نیم شب کوفتم دری محکم

رهنمون شد مرا مفتح باب

دیدم آنجاست محفلی برپا

ساقی و مطرب است و جام شراب

بنشستم بگوشهٔ حیران

چو مناجاتی بدیر خراب

اندران بزم خیل مهرویان

همه رعنا و نغز و نوخط و شاب

همه سرشار و مست و توبه شکن

زلف آشفته و فگنده نقاب

آن یکی چنگ داشت بر سر چنگ

تا رمیزد بزخمه و مضراب

آن یکی با انامل نازک

گوش طنبور را بدادی تاب

بود مه پارهٔ در آن محفل

پرتو افگن چو در چمن مهتاب

عارض او صفا چو سینه قو

گیسوی او سیه چو پر غراب

بت مرغوله موی افسونگر
ماه زیبا رخ حریر شباب
زلف شبرنگ خودفگنده بدوش
نرگسش از خمار مایل خواب
نگه فتنه خیز او گیرا
حرف سحر آفرین او جذاب
شدگهر ریز لعل میگونش
چو شکر ریز داز دل عناب
گفت آید دوباره عهد بهار
رسم او باشد این ذهاب و ایاب
میشود بزم دوستان برپا
پای الماس ریز شر شر آب
سبز میسازد ابر با ز چمن
آب آرد دوباره این میراب
شبنم از دامن سحر خیزد
بنشیند بروی برگ گلاب
آب گردد صفا چو آئینه
خاک گردد مثال عنبر ناب
تاک گیرد بدست خوشه زر
جوی ریزد بحوض سیم مذاب
بلبل باغ نغمه سنج شود
زاغ گوید زیاءس کنت تراب
از چنین مدوجزر دور فلک
مروا زجای و خویش را دریاب

چوبدیدم حنیف زان دلبر
دلبری وتسلی و آداب

زان شبستان نغزبرگشتم
بعد دیدارومهرولطف خطاب

فقر

لباس صوف

به‌چشم کم مبین پشمین قبایان
که‌گفته‌عارف دانای بصری"رح"
لباس صوف درعصر سعادت
بدیدم برتن هفتاد بدری

بوریا

حذرکن زان فقیری کونترسد زشان وشوکت شاه‌ووزیری
بدترس ازبوریای کهنه‌او نیستانی استآنجا خفته‌شیری

فیض نگاه

حرام‌ا حرام باشدا ینکه‌بندی زبهرطوف قصروبارگاهی
سحرگه‌دامن مردی بدست آر چوداری آرزوفیض نگاهی

بترس

مترس از کشور پهناوری کو — بلرزاند زمانی و زمینی
بترس از ساحه آن بوریائی — نشسته روی او خلوت گزینی

آشفتگان

نگه دار حرمت آشفتگان را — که میباشند هریک راز داری
گرفته پیر غزنه معرفت را — زیک ژولیده موئی لایخواری

فاروق اعظم "رض"

بنازم شوکت فاروق اعظم — که سنگ عدل را بر سینه میزد
بلندا زطارم گردون کلاهش — ولی برچا درخود پینه میزد

هر راز

کشائی عقدهٔ هر راز از فقر — نیازت درخور صد ناز از فقر
زآهو بنگری صید پلنگی — زعصفوری شکار باز از فقر

زیارت سنائی "رح"

زدم با سر در گردون قبابی — بجستم از مزارش فتح بابی
بدیدم مرقدی دربر گرفته — یکی عرفان پناهی،آفتابی

اشک ابر

بیا چون چله‌گیها چله بنشین   چومی ازته‌نشینی پخته‌ترشو
بیاچون اشک ابری درصدف‌ریز   وزین خلوت گزینی هاگهرشو

پشمین قبا

شوم خاک درپشمین قبائی   که‌فقرازوی کله‌برآسمان کرد
سرفقرازسرگردون فراشد   چنو"الفقرفخری" راعیان کرد

دامن مرد

زبزم این هوسبازان چه‌خواهی   بگیرازدامن یکمرد راهی
دوعالم‌صیدبتوانی چوسازی   دلت رابیخودازطرزنگاهی

ناله

تاکی ؟

شدی بیگانه از خویش و نخیزد نوائی از دل چاک تو تا کی؟
نبارد چشم تو باران خونی نروید لاله از خاک تو تا کی؟

الا بلخ

الا بلخ ! از نیستان حقیقت نوائی کش به آهنگ رفیعی
بیا را بارگاه مولوی را بیا و ربوشکورو بومطیعی "رح"

سرمه آلود

کجا شد آن جمن آغوشیٔ من چه آتش خرمن آب و گلم سوخت
کدا مین چشم شوخ سرمه آلود بمژگان چاک فریاد دلم دوخت

جوشنده

برون کن از نیستان دل خود نوای پرخروش واوج داری
از آن می نشهٔ جوشندهٔ گیر که ریزد از نگاه موج داری

نیاکان

گذرزین نغمه‌ها وخودبرون کن نوا چون سینهٔ چاک نیاکان
بریزاین بادهٔ نوباوگانرا بگیرآب ازرگ تاک نیاکان

آبله

خدایا! درغبارمحمل دل کشیدم‌ناله‌های آتشین را
بفرسودم‌به‌نقش پای ناقه برنگ آبله خط جبین را

دوش

مسلمانزاده‌وباترس همدوش نوا درسینه‌اوگشته‌خاموش
باین بی مایگی‌گرزنده‌ماند بودهرروزاوتاریک ازدوش

صحرای لیلا

کجا شدآن دل شورآفرینی بپای نالهٔ شبگیررقصد
کوآن دیوانه‌صحرای لیلا بسازشیون زنجیررقصد

دام

نوائی کش‌زدل ،شهرکشاید کواکب دوروپیش لانهٔ تو
زمستی آنچنان دامی‌بگستر فلک آیدبسوی دانهٔ تو

چاک سینه

بدست آورنئی ازنینوازی لب خودبرلب اوآشنا کن
نوائی سربده‌ازچاک سینه چواسرافیل شوری رابپاکن

کهنه قفس

نوا را تا کجا در بند سینه	نگه داری چو را زبی زبانها
به مستی بشکن این کهنه قفس را	بکش شهپر بسوی کهکشانها

رمز بهاران

به بستان آی پر شور و هوسناک	چو بلبل ناله کش از سینه چاک
چو خواهی نشهٔ رمز بهاران	در آ آهسته اندر رگ تاک

اثر

چرا این ناله ما را اثر نیست	چو سابق از چه رو گردون نگذر نیست
ز آفاق دلم صبحی نجوشید	شب او را چرا مرغ سحر نیست

بانگ نی

بخاک بلخ روحم در سفر بود	دل شب یا که دامان سحر بود
شنیدم بانگ نی از خانقاهی	چو آتش شعله زا گردون نگذر بود

این بی بی

بگفتم ناله چون خاموش بنشست ؟
در خود سینه بر رویش چرا بست ؟
بگوشم گفت رند پاکبازی
که این بی بی بداده چادر از دست

نفخ صور

ازآن نالەزقلب طورخیزد وزان فریادکزمنصورخیزد
بدەمعجون نغزی بردل من کزوصوتی چونفخ صورخیزد

قیمت نالە

چوبلخ خاک قدیم وارجمندا ست نیش را سرچراازگل بلندا ست
بگوشم محرمانە گفت مردی کەاینجا قیمت نالەدوچنداست

نالە لالە

چمن پروردگان خوشگل من چراخندیدبرداغ دل من
اگردانیدا سرارنهانم همەگردیدنذرکاکل من

پارەسفال

رسیدم پای برج کهنەسالی بدست آمدمرا پارەسفالی
چوبردم پیش گوشم نالەمیکرد کەبودم دلبرزیبا جمالی

رازما

من ونی هردومیبا شیم همباز تن لاغر،خروشان ونواساز
بداندرازماآن مرغکی کو شدەسوی نیستانی بەپرواز

پیررومی "رح"

فدای شیوەهای پیررومم زنایش آتشی درعالم افتاد
چنان بگریستازدردجدائی کزودیوارگردون رانم افتاد

آهـــــی

بکش آهی بسوی سینه چرخ　　در آغوش فلک بهرام لـــرزد
بزن نعره چنان اندرنیستان　　کز وقلب وتن ضرغام لـــرزد

خـــرمن جان

بنازم سوز وساز پیر بلخی　　که عالم از نوایش بهره ورشد
چنان نی از نیستان دل آورد　　کز و صد خرمن جان شعله ورشد

* * *
* *
*

حق

مرد دانا

برای اهل خودای مرددانا نکواستادونیکوراهبرشو
بەفرزندان خودحق رابیاموز زرمزکلکم راع خبرشو

سراغ حق

یکی اسرارحق درپیرجوید دگردرنالۀ شبگیرجوید
ولی مجنون مذاق دردلیلا میان شیون زنجیرجوید

ارج

چەارزدپیچ دستاررباکار کەاین بررأس احمق دورکرده
تناب دارمنصورارج دارد کەآن برگردن حق دورکرده

چوب دار

زاورنگ امیری، آنکەباشد مراوراآب ورنگ ازظلم وازور
بودبەچوب داری کوبدوشش نهادەحق شناسی همچومنصور

دجلـــه‌کـــش

یکی ساغرزیا ردجله‌گش گیر رسان خودرا با وج مستی خود
به‌حق شیرا زه‌بندوپشت پازن ببودوبرنبود دستی خـــود

بـــــلال "رض"

حبش زادی زرمزحق خبرشد وزان آتش دل او شعله‌ورشد
چوحرف عشق احمدرا زبرکرد ندایش از بروج عرش برشد

شاویـــز

شاویزی نگون دیدم زشاخی به‌پرسیدم زجرم وزنوایـــش
بگفتا غیرازین دیگرندانم که‌آویزندحق‌کورازپایـــش

ooo
o

خودی

غیر

خودی را پیشه ساز از غیر بگذر   مده از چنگ هرگز دامن خود
اگر یک دست داری از محبت   چو کوزه حلقه کن بر گردن خود

پایه تو

ز "کرمنا" سرشت و مایهٔ تو   فرا باشد ز گردون پایهٔ تو
اگر هوئی ز دل بیرون بریزی   هما بنشیند اندر سایهٔ تو

ناله پرور

اگر دانی تو قدر کوهر خود   دل پردرد و ناله پرور خود
مه و خورشید و نظم کهکشان را   بگردانی بگرد محور خود

ای مسلم

اگر تو مسلک پروانه داری   ز سوبازی خود پروا نداری
بگرد شمع دیگر از چه گردی   درون سینه آتشخانه داری

چاک دل

بزن"هو"بردرمیخانهٔ خود   به بردردسرا زپیمانهٔ خود
بکن با رشتهٔ آه جگردوز   رفوچاک دل دیوانهٔ خود

نودیگر

زمن بشنودمی این رازایدل   نیا زکس مکش ازنازایدل
نودیگرترا آلوده سازد   بیا باکهنه خودسازایدل

علامه اقبال"رح"

بنازم شاعربانام لاهور   بداده پختگی هاخام لاهور
کشیده مرغ وحشی خودی را   بآسانی بسوی دام لاهور

گرداب

رهاکن اجنبی برخویش می پیچ   زبهرنوش دورنیش می پیچ
چوخواهی زنده باشی همچوگرداب   بخودپیچ وهرآنچه بیش می پیچ

ابربهمن

بودژاله سرشک ابربهمن   بودلاله زخون داغ گلشن
نباشی کمترک زینها حنیفا   بریزآنچه بدل داری بدامن

نقش پا

بخودگم شوکه تا یابی توراهی   رسی بردرگهٔ عرفان پناهی
بروبرنقش پای آنجنابی   که چون گم کردماهی،یافتم ماهی

قدمگاه

زرا زموج گرداب دل خود
با ین کم ما یگان هرگز نگوئی

توسیلی وقدمگاه تو صحرا ست
رهی دربستر جوئی چه جوئی

چاره ساز

چو دربند خدای چاره سازی
نه یازی بردری دست نیازی

نیستانی به ملک خویش داری
به نای دیگری هرگز نسازی

بیگانه

دمی اندر خمستان خودی شو
بجام تر زآب آتشناک انداز

دهد بیگانهٔ گر ساغری را
بیگیر وزود تر در خاک انداز

لن ترانی

مجو دوری ز طور خودشناسی
که تا از چشمه سارا ونوشی

هنوزت "لن ترانی" کس نگفته
چرا ماٰیوس گردی، دیده پوشی

تناب

بکش دستی زجیب همت خود
چراغ نور را از طور گیرد

برا با آن سروگردن بمیدان
تناب دار چون منصور گیرد

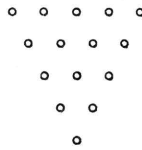
پیروز

خودی در سینه چاکی نگه دار
که مانند فلق هر روز خندد

بجوش دل لبانت آشنا کن
که تا جوشنده و پیروز خندد

پا رینه

بزن سنگ خودی درسینهٔ خود　　که یابی شوکت پارینه خود
نمیدانم چرا بیخودنشستی　　رها کردی چنین گنجینه خود



میلادیه

کنونکه با زرسید ه بهار فرحتناک
دمیده سبزه وگل جای هرخس وخاشاک
کنونکه باغ شده منظربلندآهنگ
فتاده عقدثریا بدست وپنجهٔ تاک
کنونکه قامت سروسهی بلندشده
کنونکه زلف بنفشه فروشده زستاک
کنونکه راه جنون پیشه گان گلشن را
زجعدگیسوی سنبل نموده اندشباک
کنونکه گشته سرانگشت صبح نافه گشا
که مشک بیزشده شاخ عودوبیخ اراک
کنونکه درکف سوسن پراست شوشهٔ زر
نشسته برسرگلبن ستاره های سماک
بیادبودبهاران مولدنبوی"ص"
چنین ترانه بخیزدزعمق سینهٔ چاک
که ای نبی مکرم که ای شفیع امم
که ای شهنشهٔ اسلام وخواجهٔ لولاک

توئی که در شب معراج برشدی زهمه

قدوم نازنها دی برآنسوی افلاک

زدست نامگرامی توبه لوح ابد

زبعدنام خداسکه درازل سکاک

سواد لشکرتو رحمت است ولطف وکرم

نشان پرچم والای تست ارسلناک

توئی که آمده منشورقل تعالوا تو

زبهرصلح وسلام بشرا ساس و ملاک

توئی که مشعل المسلم اخوالمسلم

گداشتی برهٔ مسلمین کرهٔ خاک

توئی به پرتولاتبسط ولاتغلل

رهٔ کرم بنمودی وجادهٔ امساک

ببامداد ازل زافتخار آیهٔ شمس

نموده زاب رخت روی خویش شسته وپاک

به شامگاه قدم زاعتبار سورهٔ لیل

گرفته حلقهٔ زلف تو محکم وچالاک

توئی که هیبت میلاد پرسعادت تو

شکست کنگرهٔ قصر خسروو ارشاک

قدربگوشهٔ ابروی تونظاره کند

قضا تراست یکی صیدبسته فتراک

زهجرتونه همین اشک زمزم است روان

که کعبه نیزسیه جامه است وحسرتناک

برای بوسه فلک خم شده بدرگهٔ تو

زعرش میگذرد برج کنبدخضراک

کجا رسیم به کنه صفات وهستی تو

که بربودزخیال وفراتراز ادراک

بریم عرض تمنا ببارگاه خدا "ج"
بپاس خاطرتو ایکه جان ما بفداک
بآن مخاطب فرخنده ولاتحزن
که بودمونس تواندران خجسته مغاک
بحق ناشردین وخدیو کشورداد
که شست دامن دین ازخبائث واشراک
بحق صهرنبی جامع کلام خدا "ج"
مدارحلم وحیا وذکاوت وادراک
بحق شیرخدا آنکه درشکنج زمان
نزاد مادرگیتی چو اوی عنصرپاک
بگیسوان پریش حسین سبط نبی "ص"
بخون نشسته زبیداد مردم سفاک
به قهرمان احد آنکه ارمغان برده
ببارگاه خدا رنگ سرخ وسینه چاک
نگه بدار خدایا بهارکشورما
زگردباد حوادث زصرصر اهلاک

نداشت تحفهٔ میلاد آنجناب "حنیف"
بجز درودوبجز اشک دیدهٔ نمناک

کار

پشتاره

پیمبر "ص" بریکی اندیشهٔ داد نهال باغ اورا ریشهٔ داد
که تا پشتارهٔ هیزم بیارد برایش ریسمان وتیشه داد

لطف الهی

زکاری گرتن کاریگری خست مرا ورا آبله بردست بنشست
بودا ین دامن لطف الهی که یا زیدست کارآگه برودست

گردهٔ نان

بغیررنج روزی نیست ارزان تو این راز از فلک آموزای جان
تمام شب بگردد تا برآرد زتنور فلق یک گردهٔ نان

سربلندی

چوبا شدحاصل کار ارجمندی ببین اشترکه با آن زورمندی
زجا برخاست با اوبگفتا که این است نردبان سربلندی

کارگر

ببوسم جبهه آن کارگر را
لباس او اگرچه پینه دارد

وزان بیکاروعاطل می گریزم
اگرچه جامهٔ زرینه دارد

ο ο ο
ο ο
ο
.

رابعه بلخی

تا رابعهٔ بلخ پی ناز و ادا شد
وز مشرق این مرز کهن جلوه نما شد

تا رائحه وصف جمیلش بجهان رفت
یعنی خم گیسوش گذرگاه صبا شد

طرز نگهش رنگ تغافل به پسندید
لعلش سخن آموز دبستان جفا شد

برکافر و مؤمن سر زلف و خم ابروش
بر رسم چلیپائی و محراب دعا شد

بنشست چو بر مسند تمکین و ملاحت
نزد همگی قابل تمجید و ثنا شد

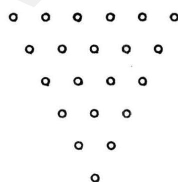
زانسان که دود شعله آتش به نیستان
عشق آمد و در سینه او راه گشا شد

شعرش به سر کاکل بکتاش به پیچید
لطف سخنش رونق بزم شعرا شد

عشق و سخن و حسن بهم دست بدادند
این شیوه خلاف نظر اهل دغا شد

اندرنظرچرخ زبهرکنهٔ عشق
آن مهرسخن نامردحرم وجزا شد
دردا دگهٔ خیره سری ها وتعصب
برکشتن آنما دچنین حکم وقضا شد
دردا خل گرما بەرکش را بکشایند
زین بی خردی ولولەوشوربپا شد
تا بوسەبزددشنەبرآن ساعدسیمین
یاقوت مذاب ازرگ مرمرچوجدا شد

آغشتەبخوناب بشدچون قوی زخمی
حمام بەبستندوگرفتار بلاشد
یعنی بەسرعشق وجمال وسخن آنجا
معلوم نشدا ینکەچها رفت وچها شد
میرفت روان از تنش وزمزمەمیکرد
بکتاش عزیزدل من آه کجا شد
عشق همرهٔ این محمل پردردحنیفا
گەقافلە سالاروگهی بانگ درا شد



جهان دیگر

دل ما را فغان دیگری هست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جهانش را عیان دیگری هست
شنیدم مرغکی در دام میگفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تپیدن را جهانی دیگری هست

مرده حال

به بحر زندگی آنکو نجوشید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جو ساحل مرده حال و پست گردید
بگفتا ماهی این راز ولیکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوار دوش موج مست گردید

کمربند

عزیزم گر بخواهی مرد باشی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مثال مردم پیشین کمربند
که تنها مطلبی در دست ناید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز زرگون خنجر و زرین کمربند

انقلاب

به کنجی آرمیدن ناصواب است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تحول ناپذیری مرگ و خواب است
چو پروانه بزن خود را با تش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که خاکستر شدن هم انقلاب است

دولاب

بدور خومن دل دورمیزن نما پردا من هرخوشه‌چینی
که‌دولاب اربدور خویش‌گردد بسازد سبزوخوم سرزمینی

زنده‌مرگ

نبودن بهتراست اززنده‌مرگی نشستن جا بجا همچون تگرگی
بگفتا قطرهٔ این حرف نیکو فروافتادازبرگی به‌برگی

روز دیگر

چوچشم مهرباز ازخواب گردد جهان پیما شده‌بی تاب گردد
چوخواهدآفریند روزدیگر بدریای شفق پرتاب گردد

پیرتیشه‌داران

بزن ضربی بدوش بی ستونی مثال ضرب پیرتیشه‌داران
که‌اسرارطبیعت ازدل او برایدهمچوشیرتیشه‌داران

انجمن

صبا شودردل سروسمن پیچ زعزلت بگذرودرانجمن پیچ
ازآن لاله‌چه‌جوئی کوست‌تنها بزلف نوعروسان چمن پیچ

ناقه

چرا این ناقهٔ ماسست گام است توگوئی پای درزنجیروداماست
زمیرقافله‌آهسته‌می پرس که‌نقص راه‌یاعیب زمام ماست

قصیده میلادیه

این قصیده درحوت سال ۱۳۵۵ هجری شمسی درمحفل تجلیل میلاد فرخنده ٔ حضرت سردار انبیاء صلی الله علیه وآله وسلم که درمسجد جامع روضه ٔ علی کرم الله وجهه درشهر مزار شریف انعقاد یافته بود قرائت شد

— — — —

بازمی آید بهار و مشک می بیزد سحاب

بازگردد بر رخ ما فصل و باب این کتاب

دامن و آغوش صحرا بازگلخیزی کند

پای کوه از رنگ لاله بازمیگردد خضاب

زلف سنبل بازمیپیچد بدست نسترن

وز نسیم بامدادی گل براندازد نقاب

نغمه ٔ خنیاگران باغ بازآید بگوش

خاطر گلزاریان آرام از صوت غراب

پیشکش می آورد عهد بهار دلپذیر

از مسرت مژده ها آگنده با عطر و گلاب

مژده های روز میلاد امام اهل دل

از مدینه زاستان تربت قدسی مآب

زاستانی کوگذشته از سپهر لاجورد

برج مینا فام او با گنبد گردون قباب

آنجنابی با زشد تا دیدهٔ قرآن او

رفت چشم عالم تورات وانجیلش بخواب

بهرامت از برای کشف راز زندگی

برکشیده از طریق یا اولی الالباب باب

خلق او خلق عظیم و دست او دست کریم

هیکل بازوی او انا فتحنا انتخاب

از اعدوا ما استطعتم پایه دینش قوی

فاقتلوهم آمده مردشمنانش را جواب

پیروانش هریکی در پهنه های رزم خیز

بازوی رستم به بست و گردن افراسیاب

پیک لطفش را فبشر مژده ها در آستین

لعل او را قم فانذر آب و رنگی از عتاب

جان بلغت ز حرف جاذب او بهره ور

روح ما زاغ از نگاه نافذ او بهره یاب

از نهیب دورباش سورهٔ اخلاص او

کاخ شرک و بت پرستی گشت واژون و خراب

در بساط زندگی بانما المومن نمود

زاده و پور حبش را با قریشی همرکاب

سوره والشمس محو عارض زیبای او

آیهٔ واللیل بر مویش خورد صد پیچ و تاب

دست بردار ید پیش درگهٔ رب جلیل

با دو چشم اشک ریز و با نیاز بی حجاب

کا یخدا! براحترام رحمه للعلمین

آنکه سینه شرحه شرحه، دل زهجرا وکباب

بهر مهر آسمان کشور صدق وصفا

یعنی بوبکر آنکه کردیده به لاتحزن خطاب

ازبرای عزت سالار ملک داوری

مشعل محراب و منبر عمر عالیجناب

بهر مصباح حیا، مشکات انوار نبی "ص"

حامی اسرار دین وجامع ام الکتاب

ازبرای باب شهرستان علم مصطفی "ص"

شهسوار لشکر اسلام یعنی بوتراب

تا بود مر آسمان را رنگ زینا السماء

شبروانش را بود رسم ذهاب وهم ایاب

تا بود زلف بنفشه در کف دست نسیم

تا بود دریا بساط شوخی موج وحباب

تا بود سیمینه جامه کوهاندر فصل دی

در بهاران جوشد ازدامان او سیم مذاب

تا ز آغوش فلق هر صبحگه مهر فلک

در نظر آید نگارین خیمهٔ زرین تناب

این وطن این ملک آدمخیز این خاک کهن

بیشهٔ شیران شرزه پرورشگاه عقاب

مرز مردانیکه بودی درخم وپیچ قرون

با جگیر وتا جگیر وصلح جوی وراهیاب

ازدل وادی خیبر تا درخیبر کشا

ازهری تاکوهسار لاجورد ولعل ناب

خاک اورا فیض خیز وباد اورا فیض بیز

ساحه اودار خرم مردم او کامیاب

از حنیف ما بود هر لحظه بهر مصطفی
هم سلام بی نهایت هم درود بی حساب

آزادی

بسمل

بداندقدرآزادی همان مرغ   که روزی پیش پای بسمل افتد
همان دلبربرا زعشق فهمد   که چشمش برطپشهای دل افتد

بچهء اشتر

بگفتا بچهء اشتربه مادر   چه خوش اینگونه ما گردن بلندیم
بگفتااین بلندی را چه ارزش   که دائم بهرباری پای بندیم

لایموت

چوروباه است وضع بندهء غیر   اگرچه مثل شیرانش بروت است
ولی مومن بجزا زحق نترسد   که او آزادمردولایموت است

مغرور

چه شدآن ملت مغرور آزاد   فلک میگشت برگرد مدارش
اساس سنگرش "الله اکبر"   جهان محکوم تیغ آبدارش

ضمیر ملت

نباشد آنقدر عیبی که فردی   ذلیل و خوار و بد احوال گردد
پناه از همچو روز پرتحسر   ضمیر ملتی پامال گردد

لطف خون آلود

چنین نالید مرغ نوگرفتار   حذر از لطف خون آلود صیاد
کشاد ارچه ز حلقم حلقهٔ دام   بجایش تیغ مرگ ایجاد بنهاد

استقلال

الا ابر کهربار بهاران   ز تو شاداب دشت و کوهساران
مکش دامن بسوی سرزمینی   کز استقلال دارد داغ حرمان

اسارت

سحر مرغی ز دیوار قفس دید   ثریا، چون قفس برطاق گردون
بگفت اینجا اسیر آنجا اسیر است   بدنیا جز اسیری نیست مضمون

تاج

بچنگ ار تاج کاووس و کی افتد   ز پایت پای بندی ها کی افتد
غلام قرآن زیبا غلامم   که صد محمود در بند وی افتد

عصای تو

دلت گر پر ز ارزشهای دین است   مسخر مر ترا روی زمین است
چرا از سطوت دشمن هراسی   عصای تو که ثعبان مبین است

حریت

الهی شیوهٔ فرخنده‌گی ده دلم از حریت تا بندگی ده
بمردم زیر بار بندگی ها خلاصم زین چنین شرمندگی ده

جگر

چه بندی پای شاهین جگر را چه پوشی دردِ سنگین جگر را
بکش فریاد و باری پاره میکن رفوی زخم دیرین جگر را

ایاز

ندانستی تو راز حریت را زدی برخاک ساز حریت را
تو محمود زمان خویش بودی رها کردی ایاز حریت را

گل مریم

هرانکس کو غلامی را پسندد بگو تا زین چمن او رخت بندد
دم عیسی بر آن مرده چه لازم گل مریم بر و هرگز نخندد

بادار

ترا آزاد و سرشار آفریدند نه مملوک و گرفتار آفریدند
ز کرمنا مقام خویش بشناس بعالم میر و بادار آفریدند

هشدار

شریعت

حبش زادو قریشی را شریعت — زتقوی پایه وبنیاد داده
ترا ای نورچشمم راست گویم — رگ ورنگ ونسب برباد داده

جد تو

از آن شد کوکب بخت تو آفل — گرفتی دامن دنیا دو دسته
کنون آن هبل وبعلی رامیپرستی — که دست جد توآنرا شکسته

کمان وتیر

خرامی با کمان وتیرگاهی — سوی بیشه چوصیاد دلیری
میاویزی به فتراک خود هرگز — غزالی را بجای شرزه شیری

سفرکن

مروباکاروان بی درائی — که گم گشته رهٔ دیرینهٔ او
سفرکن جانب آن کوهساری — که جوشد زمزمی ازسینهٔ او

تاک

گل آتش نهاد لاله هرگز بغیر از خاک توبیرون نخیزد
شرابی کوجهانی مست سازد بجز از تاک توبیرون نریزد

خشم آگین

زروباهان هراسی ازچه داری چو هستی همچو شیرخشم آگین
چرا از صعوهٔ ترسی که داری به شهپرشوخی پرواز شاهین

مرگ

چرا خودرا ندانی محرم مرگ رها کردی زکف جام جم مرگ
اگر از مرگ میترسی عزیزم نباشی زنده هرگز تا دم مرگ

گرداب

بدریا شوبدوش موج بنشین چو ترسیدی بگویندت که پستی
بگردابی اگرگشتی گرفتار بگیر از دامن طوفان مستی

فروتن

فروتن شوکه عجزوانکسارت دری بر اوج عزت باز سازد
نمیبینی بآب جوی، کورا سراشیبی بلندآواز سازد

یادگار

درین وادی زبعدخویش بگذار زخوبیها ،نشانی یادگاری
چوحسنی کوزروئی رخت بندد بجا ماند از وخط غباری

مردمی

بهرزخمی رسیدی مرهمی نه دلت ازمردمی براوبسوزد
چوسوزن شوکها وبا رشته‌داری بهرگامی لب چاکی بدوزد

پروازجاوید

چودنیا بی بقا وبی ثبات است
به سرخ وزردا وهرگزمیامیز
اگرداری سرپرواز جاوید
چوشبنم برگلی بنشین وبرخیز

پسته

زپسته‌بردباری را بیاموز که‌موج آفرین برتوبریزد
چوبا سنگی سراورا بکوبی بجزخنده‌زلبها یش نخیزد

عمرکم

باین عمرکم وپرازحوادث چرا مردخردمندی بلافد
نمی بینی که‌تاصبحی‌بخندد سنان مهرپهلویش شگافد

مشوره

الا ای نوجوان عصرحاضر به‌تنهائی نگردی هیچ قادر
بیا درحلقه‌های قوم آویز اگردانسته‌رمز"وشاور"

خلوت گزین

بیا صوفی عمیق ونکته بین شو چونحل اندرگل ودریا سمین شو
اگرخواهی زعزت بهره گیری زراه انجمن خلوتکزین شو

ای انسان

زماهی تا به مه پروازکردی درون ذره ها را بازکردی
ولی ازبزم صلح وآشتی ها کشیدی پا وصدها نازکردی

بت

ازآن سنگیکه ازوی بت بسازند با ودست نیازی رابیازند
هزاران مرتبه باشدنکوتر همان سنگی کزوتعمیرسازند

ناخلف

شکست اصنام اب تو براهیم زگل بود ،ازچوب وخشت وکاشی
ولی تو ناخلف ابنی که هردم زهرچیزی بخودبت می تراشی

ابابیل

مسلمان وشدی غرق اباطیل برادرمی کشی مانندقابیل
کنی پامال همچون پیل ببیک نخواندی آیهٔ طیرا "ابابیل

بابا

چراخاموش وبی غوغا نشستی بنام وشهرت بابا نشستی
نمیدانیکه خودبابای وقتی ولی چون طفل بی پروا نشستی

بلخ گوید

در این ایام برپا گشت هرجا بنام روزما درساز و سوزی
منم ام البلاد اما ندارم سرودی ،یادبودی سالروزی

○ ○ ○ ○ ○

مجاهد

حشر

بکن از نعرهٔ جوشنده حشری　　بپا همچون سرافیل خداوند
بکش عصر نوین را در کمندت　　مگر مگذر ز "تنزیل" خداوند

لاتخف

نمیدانم چرا با نا امیدی　　بلب داری شعار و اسف را
نگردی تا بد مغلوب هرگز　　اگر دانی رموز "لاتخف" را

تجوی

باین سستی پا و بزدلی ها　　رهی در کوی مهروئی نیابی
چو موجی سر بگردابی فرو بر　　گهر را از تجوئی نیابی

مقام تو

مقام علم الاسما تو داری　　سریر آدم و حوا تو داری
نخستین سجده گه بودی بعالم　　به سردیهیم کرمنا تو داری

صرصر

زبهر حزن اموشان کشور بخیز از جا به تندی همچو صرصر
مده فرصت تو مرغ اجنبی را بگرد آشیان تو زند پر

برندگی

تو تیغ بی نیام روزگاری تو ضرغام کنام روزگاری
باین برندگی و زور و بازو چرا دربند دام روزگاری

ضمیر

اگر چه مایهٔ توما وطین است ضمیرت لیک آتش آفرین است
عصای تو دل قلزم شکافد بجیب تو یدبیضای دین است

کمان

کمان تو که در سنگر نشینی بود به از کمان ابروی یار
که این بر قلب دشمن تیر دوزد وزان تیری رسد بر عاشق زار

پل حساس

پلی کفتا بخاک و خون نشانم من آن نام و نشان و شوکتی را
که کر روزی ز رویم بگذرانند به یغما آبروی ملتی را

شعله بنیاد

دلت را شعله بنیاد آفریدند ستیز و شور را یجاد آفریدند
که بینی نقش شیرین در دل سنگ نگاهت همچو فرهاد آفریدند

کمین

مسلمان بیخبر از رمز دینش　　زمان بگرفته از وی آن واینش
کجا شد دوره ٔ کو، در کمین بود　　کنون بنشسته دشمن در کمینش

. جعفر طیار "رض"

بنازم آن سر و سرباز دین را　　که از اسرار جانبازی خبرداشت
بریدند هر دو بازویش ولیکن　　بدندان پرچم اسلام برداشت

شعار مجاهد

به هستی تا کشیدم از عدم سر　　نهاده دایه نامم نذر سنگر
چو مادر سینه‌ام را دید گفتا　　چه آماجیست بهتر تیر و خنجر

عزم عظیم

چو باشد همت و عزم عظیمی　　ز طوفان سر رود کار نسیمی
نه بینی کار فرعونی فرو ریخت　　کلیمی با عصا و با گلیمی

ضرب چوپانی

تو بحری و چرا گم کرده جوش　　نه گردابی ترا، نی موج همدوش
از آن فرعونیان بر تو بتازند　　که کردی ضرب چوپانی فراموش

دین بیضاء

چو هستی پیرو این دین بیضا　　ز مرگ و کس مترس ای نیک سیما
[illegible]ن اندر صف دشمن بمردی　　که "یعلی" آمد اسلام و نه "یعلی"

حیدری

بنا کن نعره‌های حیدری را	بلرزان قلعه‌های خیبری را
بدل کن این مسیر کهنه مهر	بچوگان کیر ماه و مشتری را

شرر

شرر سان از برسنگی برون تاز	چونا له از دل تنگی برون تاز
بمیدان همره شمشیر و نیزه	چو مرد رزم آهنگی برون تاز

نغمه شهید

بود تابوت خون آلودهٔ من	بدوش دوستان نیک اختر
مثال زورق یاقوت باری	خرامد در روی موج بحر احمر

نغمه شهید

بلرزد دامن خونین چادر	سر نعش شهیدی از هبوبی
نمایدا هتزاز نرم نرمش	چو ابر لاله کونی در غروبی

خدری رض

ز خدری بندهٔ خلاق مطلق	روایت آمد این حرف محقق
که نبود به از این دیگر جهادی	به نزد میر جابر ،گفتن حق

عصفور

نه بحر است آنکه از شوری بترسد	نه مار است آنکه از موزی بترسد
تفو بادا بحال آن گروهی	که باز از وز عصفوری بترسد

مستـــی

گرا ئیدی بەبعدوبون مستی   بەچشما نت نبا شدلون مستی
بیا بشکن خما روگرم برخیز   زجا م "ا نتم ا لاعلون" مستـــی

ﻫ ﻫﻫ ﻫﻫ ﻫﻫ

ﻫﻫﻫﻫﻫ

ﻫﻫﻫ

ﻫ

آرزو و افتخار

ناقه لیلا

نوای ساربانی را بخواهم درای کاروانی را بخواهم
غبار ناقهٔ لیلا بجویند چنان دیوانگانی را بخواهم

نعره مرد

زبهر خفتگان وادی ما کنون یک نعرهٔ مردی بکار است
زپشت ناقه لیلا بتازد بیابان گرد پردردی بکار است

پژمرده

شده عمریکه از فرط دویدن درین وادی شدم افسردهٔ او
کنون در سایه محمل رسیدم نسیمی کو، کشاید پردهٔ او

بیا

بیا ای آرزو از سینه برخیز نوا شو در دل کوه و کمر پیچ
سخن از موی و روی یار کم گو بزلف شام و دامان سحر پیچ

غرور هندوکش

چو تیغ من نماید عزم کین را | شکافد پهلوی چرخ برین را
وگر خشمی مرا و دارسا زد | رگ جانم بلرزاند زمین را

لعل بدخشان

من آن سنگ کریم مام دنیا | که داند قیمتم ایام دنیا
من آن مملوک مردان اصیلم | که باشد جای من در بام دنیا

بهار

بها را برگ هرباری بیاور | نسیم صبح فرخاری بیاور
شود تا نافه خیز این دشت و این در | غزالی از ختن زاری بیاور

بلخ و یما

فلک با بلخ گرباری بسازد | پی تخریب او دستی نیازد
زهر کوی و خم هر برزن او | یمای دیگری سر برفرازد

کوه بابا

من آن بابای کهسار زمینم | فلک هر صبح می بوسد جبینم
مه و خورشید از جیبم کشد سر | کواکب می فشاند آستینم

دعوی هندکوه

ثریا عکس عقد گردن من | نجوم از بخیه های دامن من
یقین میکن که خورشید فلک تاز | بود یک خوشه چین خرمن من

کندهار

بنازم من دیار خرقه داران نهان و آشکار خرقه داران
حنیفا بوسه گاه ماه و مهر است در و بام و حصار خرقه داران

* * *
*

نکته‌ها

خرقه مبارکه

بگفتم این حرم یا قندهار است   که دلهای مریدانرا مدار است
شنیدم گفت مردی: باادب باش   که اینجا خرقه پر از وقار است

نفاق

به پرهیز از نفاق و از دورویی   دورو را شهرت نیکو نباشد
همه گل را از آن رو می‌ستایند   که گل را هیچ پشت و رو نباشد

کاکل

مثال کاکل ار مغرور باشی   نه‌بندی مطلب دلرا بتاری
چو زلف افتاده شو تا بوسه گیری   ز پشت پای زیبای نگاری

فعل وانفعال

بگفتم نسبت اشک و عرق چیست   که این در عزت و آن در وبال است
بگفتا دلشناسی در جوابم   که این از فعل و آن از انفعال است

چنگـــل

شما رندمردره آنرا که باشد ستم‌کیش وسیه‌دل چهره آژنگ
زنادانی هماخوانندآنرا که دارد نول چنگ وچنگل چنگ

حق همسایـــه

نگهداری حقوق همجواری بود از سنت وحسن شمایـــل
نگر برموج دریا کوببوسد به حرمت از سروا زپای ساحل

○ ○ ○

رباعی

یا رب توزکوی خودفرارم نکنی بردرگه غیر خویش خوارم نکنی
بی بهره ومحروم زپرواز شرر مانند دل سنک مزارم نکنی

یا رب بنگر بسوی این بنده پیر عصیان زده وروسیه وپر تقصیر
اندر بغل قبر نجاتم بخشی از پرسش منکر وسوالات نکیر

ایدل تو از این جهان پرغم بگذر زین منبع جور وظلم وماتم بگذر
ازدامن فقر دست خود باز مدار ازجاه وحشم چوابنا دهم بگذر

ای شاه رسل جمله الم ناک تواند دلهای همه بسته فتراک تواند
مخمور همه بگرد کویت کردند پیمانه کش باده لولاک تواند

ای باعث ایجاد دو عالم موجود دارای شفاعت و مقام محمود
احرام بدوش و هرزه گردی تاکی راه حرم ز لطف بنمای تو زود

داری چو سر خلاصی از روز سیاه بر درگه فیض حق ببر زود پناه
خواهی شکنی گردن ابلیس بگو لاحول ولاقوة الا بالله

ای آنکه تو از رموز دین با خبری میکوش ز خود بیشر به نفع دگری
فرموده پیمبر که مسلمان آنست از دست و زبان او نیابد ضرری

سر قافله شورا نمائی میکن یا همچو جرس یاکه درائی میکن
ای آبله خواهی گذری زین وادی با ناخن خار آشنائی میکن

ای بندهٔ ساغر و سبو و خم و جام دل داده از چه رو بزین آب حرام
آن زهر بود عقل تو زایل سازد نامش چه نهی دوا و نوشی تو مدام

نتوان رهٔ مرگ را به تدبیر ببست
یا رنگ سفید شیر بر قیر ببست
هر نقش به بند قابلیت بند است
با سرمه کجا شیون زنجیر ببست

آندم که دلم بدرد او خوی گرفت از هر دو جهان زبهرا وروی گرفت
صد خنجر مژگان به بغل خورد جگر تا دست از آن حلقه گیسوی گرفت

در نزد خدا یک جگر چاکی به یک سینهٔ پر شور و دل پاکی به
از ریزش ابر و موج صدها دریا در وقت سحر دیدهٔ نمناکی به

از سینه بکش شعله بگو من طورم ظلمت ببر و بگوی برق و نورم
خواهی که ادای حق محبوب کنی در زلف وی آویز و بگو منصورم

یا رب ز حیا دور مکن نام مرا در پرده بدار اول و انجام مرا
در آتش عشق خویش یکنیم شبی پخته بکن از لطف دل خام مرا

ای باجستان درین میان صحرا داری چه طلب تو از من بی سر و پا
محمولهٔ من که با فغان همراه است یک سلسله زنجیر و دکر آبله ها

در عهد جوانی شدی اندر تک و دو در مزرعه ات نکشته گندم و جو
اکنون که شدی پیر و قدت داس شده کو کشته تو که گشته هنگام درو

بی پرده شوو زسینه آواز ی کن در پرده ٔ حریت بیا ساز ی کن
گردون بود همچو گوشه زندانی این کهنه قفس شکسته پرواز ی کن

در پهنه میانگویمت رستم شو یا مست غنا ویا به فقر همدم شو
این نکته شنو که ور فرشته ب زمان بگذر ز همه عزیزم و آدم شو

در طقه دین بیا و بی عیب درا در دار سلام حق بلا ریب درا
بگذر ز طوا هر و یقین کامل کن اندر صف یومنون با لغیب درا

بهار خون

بهار آمد چرا باغ است بی گل — نیاید از چمن فریاد بلبل

صبا را نیست اندر جیب عنبر — نه اندر آستین او قرنفل

نبینی تاب در زلف بنفشه — نیابی پیچ در گیسوی سنبل

ندارد رقصگه آهنگ قمقم — ندارد بزمگه آواز قلقل

نمی جنبد رگی در ساعد تاک — قدح در دست لاله هست بی مل

چرا از جامهٔ زیبای گلشن — شده گم رسم تشبیب و تغزل

بگفتا این چنین اندر جوابم — یکی سنگرگر ژولیده کاکل

چو آمد لشکر سرخ همچو صرصر — همه در خون نشست از جزو تا کل

گهی در شهر و گه در کوی و برزن — همی تازید بی افسار و بی جل

پلی بنهاد اندر روی جیحون — به بر دستی این کشور از آن پل

مدارس را چنان پاشید از هم — نماند شرونقی از قیل و از قل

شکوه شهرها بر خاک مالید — بزور بمب و میزایل و قنبل

ز هر کوئی تنی بردار آویخت — تنی پیچید در زنجیر و در غل

بسا ز سینه‌ها را کرد سوراخ — یکی با تیتی و دیگر به شنگل

بجز خون و بجز آتش نبینی — ز مرز بلخ تا آن سوی کابل

همه‌دودا زهریوا تا سپین غر — همه‌دردا زکنرها تا به‌زابل
ولی اینقوم رزم آهنگ جوشید — چو سیلی از بر هر سنگ جندل
بدون اسلحه‌با دست خالی — بدامان شریعت درتوسل
فروشد بر سر دشمن بمستی — مثال موجهٔ نیلاب وا شتل
همه‌پا در رکاب وتیغ برکف — روانه‌سوی صحنه‌بی تعلل
شکوه‌نعره‌های شان بیاورد — به‌برج و بارهٔ دشمن تزلزل
بزدا ندرصفوف پهنهٔ جنگ — فروکوبید دشمن با توکل
نهیب‌آوردا زهرتیغهٔ سنگ — بمانندعقاب تیزچنگل
رقم کرده‌همه‌برگرز اضرب — نگارید همه‌برتیغ اقتل
ظفرها درطریق رزم‌گردید — سمند هرمبارزرا یساول
همه‌خیبرکشا وشسته‌با خون — جبین ذوالفقار ویال دلدل
بحیرت برددشمن این تجمع — برعب آوردا ورا این تشکل
شکست آن شاخه‌کبروفرور (بخت) — زیکسرمیوهٔ او نیم دلمل
زهم پاشید نظم مسلک او — زمرزکا شغرتا ملک طغرل
طلسم وسحر او ازچاه‌نخشیب — نگون‌شدتا کنارچاه‌بابل
کنون ازکبر خودگشته‌بزانو — کنون ازفکرخودکرده‌تنزل
چنان کوبیدا این ملت‌بفرق — برفت ازمغزاو وفکرچپاول
چنان توبه‌بداده‌تا که‌باشد — نیازدبرکسی دست تطاول
بهارکشورما چندسال است — شده‌درگیراین دوروتسلسل

نمی رویدازان درباغ او گل
نمی آیدازان فریادبلبل

گل خون

درکشور ما از همه بویا گل خون است
تا بنده رخ و نغز و فریبا گل خون است
هرگل که کشد سر دگر از دامن این باغ
با خار رویا دامن خارا گل خون است
دشت و در و صحرا و فضا سرخ نماید
گویا ز زمین تا به ثریا گل خون است
از پایهٔ پامیر ببین تا به سپین غر
زاغوش کنر تا به هریوا گل خون است
آن موج شفق خیز که از دور بتابد
اندر شکن دامن صحرا گل خون است
هرجا نگری بر لب دامان شهیدی
پرپر شده چون لالهٔ حمرا گل خون است
هرچند سفیداست ولی از دل این خاک
روید چو گل مادر عیسا گل خون است
امروز بگلزار بهم خورده میهن
هرگل که در و گشت شکوفا گل خون است

هر شاخهٔ لاله زسر گور شهیدی
چون شعله آتش شده با لاگل خون است
در دشت جنون خیز جهاد هر گل زیبا
بنشست سر گیسوی لیلا گل خون است

آن زخم که چون جمرهٔ آتش بدرخشد
در سینه هر مرد صف آرا گل خون است

چون دورهٔ خون است از آن رو گل این باغ
هرچند بود نرگس شهلا گل خون است

تبخاله که اندر لب شمشیر مجاهد
بنشسته مثال گل رعنا گل خون است

بنوشته بخون است چو وصف وطن ما
هر گل که به بینیم حنیفا گل خون است

قیام بی امام

درجهان چون ملک ما آتش بنائی برنخاست
چون حیات ما دگر پرماجرائی برنخاست

یوسفستانی که از ما بود سرتا پا بسوخت
از سوی نی خانه، یک نی صدائی برنخاست

منتظر ماندیم اندر راه همکیشان خویش
از خم یک کوچهٔ، آواز پائی برنخاست

هستی ما رفت زیر سلطهٔ فرعونیان
یک شبان از طور ما، برکف عصائی برنخاست

تا بکوبد بر سر و بر پوز صیهونیزم عهد
ذوالفقاری برکفی خیبرکشائی برنخاست

بررخ ما بسته شد آب فرات زندگی
چون حسین ابن علی از کربلائی برنخاست

از در یک خانقه، یک مرد ره سر برنزد
وز دل ام البلادی، پارسائی برنخاست

ما لها از جا نجنبید اسعد آباد دگر
چون جمال الدین دیگر، رهنمائی برنخاست

از بت و بتگر بشد آباد صدها سومنات
لیک یک محمود، فاتح با لوائی برنخاست

تا بدانند معنی این صلح و جنگ شرق و غرب
یک ضمیر آگه و رمز آشنائی برنخاست

از برای رهبری رسم و راه معرفت
آگهی، از خانقاهی، باردائی برنخاست

تا بکی بی نظم باشد این قیام بی امام
از صف ما از چه رو، یک مقتدائی برنخاست

تا بزیر سایهٔ بالی، بگیرد بخت ما
سالها از آشیان خود همائی برنخاست

بهر وحدت هرچه بانگ انما المؤمن زدیم
هیچ از این قافله، بانگ درائی برنخاست

شد فرو هرجا بآتش مرز و بوم مسلمین
از نیستانی حنیفا، نینوائی برنخاست

مرحوم خلیلی

به مناسبت چارمین سالروز مرحوم استاد "خلیلی :

خامه را گفتم رقم کن با طراز دلپذیر
یاد بود آسمان شاعری را برحریر
یاد بود از خلیلی آنکه در ملک سخن
نازها میکرد برنامش همی تاج وسریر
دیدگان قرن ما را شعراو اشک درشت
آسمان عهد ما را نظم او مهر منیر
او بانشاد قصیده مینمودی آنچنان
همچو فردوسی که اندر عهد محمود کبیر
بردبالا پایه حماسه را برآسمان
بونواس و امرأالقیس است یاابن جریر
هفت شهر نظم را گرمی نمودی پی سپر
درخم هرکوچه اش میبود آن فرزانه پیر
دربلندی تیغه شعرش چو تیغ هندکوه
درخروش همچون خروش موج آمواوجگیر
من ندیدم درصف حماسه سازان زمان
همچو او روح کبیر و همچو او مرد خبیر

درفصاحت چون کلیم ودربلاغت چون سلیم

درچکامه انوری اندرترانه چون ظهیر

شعراوزیبا رقم مانندطاووس بهشت

طبع او جاری چواندرباغ جنت جوی شیر

لیک تا آمدقشون سرخ مست وکوردل

پا بپای عدهٔ ازکاسه لسان اجیر

تا نهدبرگردن اینخاک یوغ بردگی

تا نمایدملت آزادهٔ ما را اسیر

تا ستاندتاج را ازمردم کشورستان

تا بگیرد باج را ازاین گروه باجگیر

شدفرودرخون زخیبرتا حدودذوالفقار

سوخت ازمرز هری تا کابل جنت نظیر

تا بشدآگه زرفتار عدو جتب‌ید او

چون بجنبدازکنام خودپلنگ خشمگیر

می نیامدازگلوی خامهٔ اوغیرخون

برنمی شد ازدرون سینهٔ اوجزنفیر

همرهٔ تیغ کلام وحربهٔ حماسه‌ها

گشت صف آرا مثال گرد مردان دلیر

ساحهٔ سنگرزحرف آتشینش گشت داغ

شدشبستان جهاد ازشمع شعرش مستنیر

لفظ لفظ نظم اوبرتارک دشمن چوتیغ

حرف حرف شعراوبرسینه دشمن چوتیر

خون رقم میکرد کلکش هردمی جای مداد

خامه‌اش فریادمیزد هردمی جای صریر

بعدعزم ورزم وبعدصحنه‌سازی جهاد

روی خودبنهفت ازدیدار این چرخ اثیر

آنسوی شمشاد سروقدوا آرام کرد

یعنی اندرسایه‌های خیبرآفاقگیر

زانسبب گهواره‌گورش درآنجا برگزید

تانسیم ملک وی هرصبح باشد بوسه‌گیر

بهار وشهید

شبی تا سحرگه بعهد بهار | زغوغای مردم نشستم کنار
گرانی همی کرد مژکان من | شکرخواب آمد به چشمان من
مرا برد رویا بخود همرکاب | بسوی بهار وطن با شتاب
گهی پرفشاندم سر هندکوه | که کوهی نبا شد چوا و پرشکوه
گهی سوی یک دره دلفریب | پرا زنغمهٔ بلبل وعندلیب
گهی جانب دیدن هیرمند | که دلها بزنجیر موجش به بند
بپای طواف وتماشا ودید | زدم تکیه برتربت یک شهید
چوشمعیکه گرید سرآن مزار | بسی کریه آمد مرا زار،زار
چوخودیافتم درجوار وطن | بدیدم رخ نوبهار وطن
بدیدم چمن با لباس بلند | گریبان زدیبا ودامن پرند
سحاب سیه رنگ چون زلف یار | به پیچیده برگردن کوهسار
زدور آمدی غرش جویبار | چوغریدن ابر الماس بار
سپین غرکشیده سرخود چوتیغ | که بوسد از آن تیغ هرلحظه میغ
زدی آبشارش سرخود بسنگ | چونوباوهٔ بیخود از شرب بنگ
زپایان آن درهٔ دلپسند | همی نالهٔ نینوازی بلند
بآغوش آن مرغزار فری | به پیچده آواز کبک دری
سر شاخهٔ سرو نارو چنار | نوآئین نوایان بس بیشمار

بهر برگ گل پرده ساز بود — گلوی چمن پر ز آواز بود

همی گشت یک نغمهٔ چندین هزار — ز پژواک کهسار و فریاد سار

کشیده بها را ز گل ارغوان — بهر سو سرا پردهٔ پرنیان

با نگشت بگرفته نرگس قلم — گل لاله در دست گلگون علم

سحاب آنچنان در نمودی نثار — گسسته تو گوئی گلوبند یار

کلنگان شب گرد در ماهتاب — به مستی چو قو روی تالاب آب

درآندم که شب کیسوی مشکناب — بدوش سحر که همی داد تاب

فلق داشت رنگ تبسم بلب — نوا خوان گلها ترنم بلب

که ناگه بلرزید آن خاک پاک — سپس پهلوی دخمه گردید چاک

برافراخت قامت یکی پیل زور — از انگور مانند بهرام گور

بدستش یکی تیغ بس تابناک — ولی پهلویش هم ز صد تیغ چاک

بتن کرده آن گونه گلگون کفن — که رنگین وزیبا ز صدها چمن

سویم دید با دیدگان درشت — ز غیظ و ز غصه گره کرده مشت

برافروخت چهره چو مهر منیر — بگفتا که ای رنگ و بو را اسیر

من این رنگ و بو را نگویم درود — بهار چنین را نخواهم ستود

بهار وطن آن زمان ارجمند

که آزاد باشد ز زنجیر و بند

ختام کتاب

به بستم چو شیرا زه حماسه ها را
ا ز آ ن "سنگرستا ن" نمودم خطا بش
عناوین ا ورا بشستم با شکم
نوشتم بخون جگر فصل و با بش
نوشتم زمیهن که بنشسته درخون
همه سال و مه، سایه و آفتا بش
نوشتم که دشمن فروریخت آتش
به شهر و حصار و برو ج و قبا بش
بیا ورد یورش ببوم و برا و
قشون جفا پیشهٔ بی کتا بش
بآتش فروا زهری تا به خیبر
زکابل بخونا به تا فا ریا بش
ز ژولیده موئی نمودم ستا یش
که دشمن بلرزیده ا ز انقلابش
بپا ی برهنه به صف آ نچنا ن زد
که تا ریخ بنوشت عا لیجنا بش

به هنگام یورش ،به هنگام حمله
بخواندم پلنگ وبگفتم عقاب

ندیدم جدائی درین سلحشوری
عنان ازکف وپای وی ازرکاب

نوشتم بحرمت بسی چامه ها را
بنام شهیدان جنت مآب

نوشتم زبهرمجاهدکتابی
بودحافظ نام وتاریخ ناب

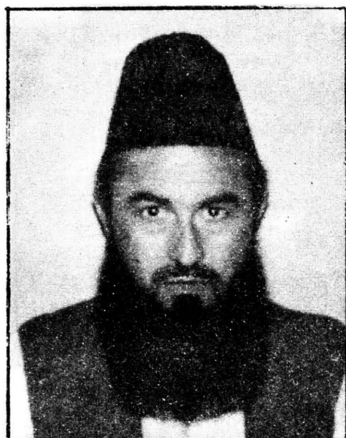
زسال ختامش کسی گربپرسد
"دل داغ سنگر"بگویدجواب

۱۳۶۹- ش

(ویبقی الخط فی القرطاس دهرا)
(وکاتبه رمیم فی التراب)

ع، ز ، ل (غزنوی)

تشکر



الحاج هدایت الله (باستان)

آنکه با روح جهاد اسلامی آشنا است و آنکه از مفهوم والای هجرت آگاهی دارد چه در سنگر است و چه در مهجر، هیچگاه از محبت این دو وجیبه دینی دور نبوده با عشق سرشار، رخش سوی دفاع وطن و زنده ببوی وطن است. که از آن دسته مردم میتوان محترم الحاج هدایت الله (خلمی) معروف به (حاجی باستان) پسر مرحوم الحاج عبدالله را نام گرفت. چه: او مدتیکه **زانو به سنگر** زده بود و بنام اسلام وجهاد آزادی شهر باستانی خود و ناموس زندگی مردم خود، حراست می کرد و آنگه که دست بدامن هجرت زد باز هم همه میدانند که همواره با سنگر نشینان پیوندی داشته نمی تواند از خدمت جهاد و مساعدت به مجاهد لحظه دور باشد.

زیرا او از معنای عالی جهاد و مضمون فرخنده هجرت آگاهی کامل دارد. حرفش، سخنش و صحبتش یکسره از جهاد وصف و سنگر است.

او اکنون در پشت کهسار وطن (پشاور) یک تاجر مهاجر زنده دل بوده و از ین مدرک آنچه به دست آورد نذر کاکل مجاهدین میسازد و درین راه خیلی سرشار است، حتی از شیوه گرم و داغ جهادشناسی اش چنان به نظر می آید که شاید روزی همه آنچه دارد در پای مجاهدین ژولیده موو پا برهنه

میهنش بریزدوخودبا زداخل سنگرشود.

روی این عشق تابش دارملاحظه میکنیم آنچه بمضمون جهاد، موضوع جهادواحیای آثارجهادی ارتباط می گیرد ازدل وجان بآن علاقه مندمیشودوشیوه مجاهدشناسی اوگل می کند.

چنانچه حینیکه این مردسنگردوست ملتفت شدکه این عاجز شکسته قلم، هرمقداراشکیکه درمژگان خامه دارم‌در پای جهادومجاهدین وطن میریزم وکتاب (سنگرستان) مرا که باهذاقش خیلی گوارا وسازگاراست مطالعه کردبافکر جهادگرانه خودعزم نمودمصارف طبع آنرا به پردازد وتکثیرش کندتاباشدهم سنگریان وهم مهجریان ازان مستفیدشده بتوانند.

بناء درحالیکه ازین مساعدت ارزشمندوررفانه این مردمجاهدتشکرمی کنم مسرت دارم که لله الحمددروطن عزیزما مردانی وجوددارندکه درپرتوایمان بقرآن از شکوهمندی اسلام، ازارزش جهادواحیای فرهنگ مردانگی وسلحشوری مردم خودحراست می کنند. خداوندمطابق نیت شان اجرجمیل عنایت فرماید. وهم ازبرادرارجمند الحاج ثمرالدین (ثامر) که درکارترتیب وطبع این‌کتاب وچندرساله‌دیگرم توجه‌واهتمام ورزیده است تشکرمیکنم وازخداوندطول عمروبرخورداری اش راتمنا دارم. ومن الله التوفیق

محمدحنیف (حنیف) بلخی





آثار شاعر

اثر	نوع	وضعیت
۱- پر طاووس	تألیف	طبع شده
۲-ارمغان بلخ	تألیف	طبع شده
۳- فقهای بلخ	تألیف	طبع شده
٤- اصحاب صفه	تألیف	طبع شده
۵-دیوان اشعار	تألیف	طبع شده
٦- شعر وشرح	تألیف	طبع شده
۷- دردها ودرد ها	تألیف	طبع شده
۸- نیزار	تألیف	طبع شده
۹- خروش	تألیف	طبع شده
۱۰- کلام راستین	تألیف	طبع شده
۱۱- چند قطره اشك	تألیف	طبع شده
۱۲- نفیر	تألیف	طبع شده
۱۳- شعر خدا وشمشیر خدا	تألیف	طبع شده
١٤- الأم	تألیف	طبع شده
۱۵- نخستین بت شکن	تألیف	طبع شده
۱٦- قصص القرآن	ترجمه	طبع شده
۱۷-السواد الاعظم	ترجمه	طبع شده
۱۸- غریو	تألیف	آماده طبع
۱۹-الاربعین	تألیف	آماده طبع
۲۰- خیر التابعین	تألیف	آماده طبع
۲۱- جهاد در ام البلاد	تألیف	آماده طبع
۲۲- هفت	تألیف	آماده طبع
۲۳- سنگرستان	تألیف	کتاب حاضر